





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش [@roman_admin](mailto:roman_admin) میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسنده هامون اهمیت قائل هستند .

ساز غم

به قلم یسنا

به حمایت از

دختران سرزمینم، زندانیانی که دربند ناموس اسیرند

فرشتگانی که همواره درگیر اجبار هستند و عاشقانی که شعله عشقشان بدون ابراز خاموش گشت.

اگر نگاه ابراز مانند تو، ای مرد سرزمینم به جسم بی دفاع من نبود

اکنون جایگاه من در این وادی اینقدر نا امن نمی شد.

«عزیزانی که روحیه ای آسیب پذیر دارن از خواندن این کتاب خودداری کنند» ⇒

هدف من از نوشتن این کتاب به تصویر کشیدن ابعادی از جامعه انسانی است که تا امروز از چشم ما پنهان مانده است.

با تشکر از زحمات شایان روانشناس عزیز خانم فاطمه جعفری #

امروز یک دفتر خریدم تا آنچه، که درونم انباشته می شود را بنویسم. یه دفتر که بعضی از آدم ها به آن دفتر خاطرات می گویند اما من می گویم دلنویسته های من شما هم با این اسم بخوانید.

من کسی هستم که با شک و تردید به دنیا آمدم و با درد و رنج خواهد مرد

کسی که خود را به خاطر وجود بی موقعه اش هیچ وقت نبخشید.

من نباید به دنیا می آمدم با آمدن من زندگی مادرم نابود شد روز تولدم به جای جشن و شادی اشک ریختن و عزا گرفتن. تنها او بود که مرا عاشقانه در آغوشش فشرد. در اوج تنهایی های من عشق او نبض زیستنم بود.

به راستی که بهشت زیر پای مادران است.

صبح شده بود اما هنوز کاملاً بیدار و هوشیار نبودم مثل همیشه وارد اتاقم شدم و چند لحظه ای مرا تماشا کرد. تابش عشق را با چشمان بسته ام نیز حس می کردم. ابتدا پیشانی ام را بوسید سپس به آرامی تکانم داد

_ سه‌پند جان...

سازغم

چشمانم را گشودم. بعد از بیست و چند سال که از عمرم می گذشت تازه امروز فهمیده بودم چقدر مادرم را دوست دارم!

بعد از سال ها تلاش و کوشش بالاخره بعد از اتمام کارشناسی در بیمارستانی مشغول به کار شدم. زندگی خوبی داشتم و این را مدیون دعاهای مادرم و اعتبار پدرم بودم. پدرم سال ها پیش قبل از تولد من، زمانی که مادرم باردار بود غزل خدا حافظی را خوانده بود و به مقام بلند و عظیم شهادت رسیده بود

او یک پرستار جوان بود که در اوج جوانی شهید شد. نام بزرگ او و اعتبار فراوانش همیشه همراه من بود. گرچه تمام این ها کافی نبود و جای خالی اش را این حمایت ها و ترحم های ناچیز پر نمی کرد اما با گذشت زمان به این حقیقت دست یافتم که با وجود نبود پدرم مادرم به خوبی نقش او را ایفا کرده بود جوانی اش را به پای من سوزانده بود تا من به این جا رسیده بودم. بعد از مادرم کسی که خیلی در موفقیت های من تاثیر گذار بود برادر مادرم یعنی دایی من بود. او را از زمانی که به دنیا آمدم در کنار مادرم دیدم تا به امروز و همین لحظه او و همسرش خیلی ما را حمایت کرده بودند خودم را مدیون آن ها می دیدم من و مادرم در یک آپارتمان مشترک دو واحدی با خانواده دایی ام زندگی می کردیم

دوتا دختر داشتن به اسم های السا و درسا، از بچگی به چشم خواهر به آن ها نگاه می کردم السا سال آخر دبیرستان بود و چهار یا پنج سال از من کوچک تر بود درسا هم تازه تحصیل را شروع کرده بود و اول ابتدایی بود.

السا دختری شاد و پر هیاهو بود نمی خواهم بگویم بی قید و بند است اما خیلی از قانون های که باید اجرا می کرد را سر باز می زد. از حجاب و متانت هم بویی نبرده بود و این موضوع مرا عصبانی می کرد. او مثل خواهر من بود دوست داشتم خواهرم جوری رفتار کند که به او افتخار کنم نه این که باعث سر افکندگی ام باشد.

از اقوام پدرم هیچ کس را نمی شناختم پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ام نیز فوت کرده بودن و زندگی در این شرایط کمی سوت و کور بود

کم و بیش می دانید کی هستم و چه کسانی در زندگی من مهم هستند. این دیروز من بود که تعریف کردم حالا به امروز و فردای من گوش کنید.

صبحانه خوردم و بعد از خدا حافظی از مادرم از خانه بیرون زدم تا به محل کارم بروم السا را دیدم که از پله ها پایین می آمد :

سلام می خوامی بری کلاس؟

_ علیک سلام، بله... امری داشتین؟

_ نه آخه فکر کردم داری می ری مهمونی

_ داداش باز شروع کردی؟ اول صبحی گیر دادنت شروع شد

_ تو میخوای بری مدرسه چه لزومی داره آرایش کنی؟

السا با عصبانیت:

_ تو، توی این صورت آرایش میبینی؟

چهره اش را به صورتم نزدیک کرد. باخنده گفتم:

_ نه تو خدایی خوشگلی

به راه افتادم اونیز پشت سرم با فاصله از من به سمت مدرسه می رفت تا نصفه های راه باهم بودیم که دم مدرسه از هم جدا شدیم تا رسیدم. من نیز مانند پدرم عاشق کار و تخصصم بودم کاش پدرم زنده بود تا مثل هر پسر دیگه ای به حامی و تکیه گاه داشتم کاش بود حتی اگر نسبت به من لطفی نمی کرد. بعضی وقت ها از خودم می پرسم چرا پدر من باید چنین فداکاری بکند؟

به خاطر کی؟ چه چیز از خانوادش مهم تر بود که ما را اولویت قرار نداد؟ چرا باید از روز نخست یتیم به دنیا بیایم؟ چرا باید مادرم روزای زندگی زناشویی باهمسرش را انگشت شمار حفظ کنه؟ چرا باید مادرم تا آخر عمر سیاه پوش و عزادار همسرش باشه؟

ای کاش حداقل من نبودم تا مادرم زندگی جدیدی را شروع می کرد و به شخص دیگری دل می بست و دوباره تشکیل خانواده می داد آخ که دلم برای قلب پاک مادرم خون بود نباید دل به جنین شومی می بست که آینده اش را تباه می کرد

ازش سوال کردم دقیقاً همین چیزایی که توی ذهنم می چرخید این چرا های بی جواب، گفتم من شوم بودم که نیامده عشقت را خدا گرفت اما با مهربونی جوابم را داد:

ساز غم

_ عزیزم نگو شوم تو مبارک و میمونی، از روزی که فهمیدم حامله ام مهترت به دلم نشست و تا روز مردن در دلم باقی می‌مونه این عشق و دوست داشتن، دلم نمی‌خواست بعد پدرت به مرد دیگه ای نگاه کنم می‌خواستم تا آخر عمر عزا دار عشق پاک

پدرت بمانم.

این هم از مادر فدا کار من

عصر بود و از سرکار برگشته بودم رو تخته دراز کشیده بودم که درسا در زد و وارد اتاق شد.

_ سلام داداش جون

_ علیک سلام خانم کوچولو، بیا ببینمت

خودم و جمع وجور کردم تا کنارم بشینه

_ داداش من و می‌بری خونه دوستم؟

_ به چه مناسبتی می‌خوای بری؟

_ امروز تولدش جشن گرفته منم دعوت شدم ولی بابا خونه نیست من رو ببره

_ به زن دایی گفتی؟ اون چرا نمی‌بردت؟

_ اره گفتم اون هم می‌گه وقت دکتر دارم

_ باشه عزیزم حالا کی می‌خوای بری؟

_ همین الان شروع شده

_ خیلی خب برو پایین تا من هم لباس بپوشم آماده بشم بریم

صورتش و نزدیک آورد و گونه ام را بوسید وبا خوش حالی گفت:

__تو بهترین داداش دنیایی

دوان دوان از اتاق خارج شد

چه شیرین زبون بود این وروجک، لباس های گرم را پوشیدم واز اتاق بیرون آمدم مادرم در آشپز خانه مشغول پختن غذا بود درحالی که به سمت در می رفتم بلند گفتم:

__مامان درسا ازم خواست ببرمش خونه دوستش، دایی خونه نیست با من کاری نداری؟

__ نه پسر من به سلامت

از پله ها پایین آمدم زن دایی کنار درسا دم درایستاده بود ویه خرس بزرگ بغلش بود برای او احترام زیادی قائل بودم بنابراین قبل او سلام کردم:

__ سلام زن دایی حال شما خوبه؟

__ به لطف تو خوبم، شرمنده باز زحمت درسا افتاد گردن تو

__ دشمنتون شرمنده این چه حرفیه هر کاری کنم باز نمی تونم محبت های شما رو جبران کنم

__ زنده باشی پسر من

یک تکه کاغذ به من داد و اضافه کرد:

__این آدرس خونه دوستشه بذارش دم در بعدش پدرش می یاردش پس،بی زحمت این عروسک کادو هم بگیر.

چشمی گفتم و دست درسا را گرفتم و از زن دایی جدا شدم .امروز درسا قشنگ تر از روزای قبل شده بودلباس عروسکی چین دارش را پوشیده بود و موهای بلندش را خرگوشی بسته بود واقعا شبیه عروسک ها شده بود.

خرس کادو را به زحمت از ماشین پایین اوردم و در ماشین را برای درسا باز کردم واز راننده تشکر کردم آدرس را از جیبم بیرون آوردم و دوباره آن را نگاه کردم چند قدم با پلاک آدرس فاصله داشتم زنگ در را فشار زدم صدای موزیک وکف زدن های بچه ها می آمد چند لحظه بعد زن میانسالی پایین آمدوبعد از خوش آمدگویی درسا را با خوش رویی پذیرا شد درسا را بوسیدم واز او خداحافظی کردم.

آرام آرام در پیاده رو قدم میزدنم نمی دانم از چه اما دلم گرفته بود روی یکی از نیمکت های پارک نشستم و به مردم و رفت و آمدشان نگاه می کردم دقیقی بعد پسری هم سن و سال خودم کنارم نشست و سلام کرد:

چند دقیقه ای میشه نگات می کنم چه عمیق تو فکر رفتی حالت خوبه؟

__سلام. راستش یکم دلم گرفته بود

__ من متین هستم. غصه مرد ها تمومی نداره که گاهی دلم می خواد مثل دخترا گریه کنم که سبک بشم

__ تنهایی اذیتم میکنه. زندگی من خیلی سوت و کوره

__ چجور تنهایی؟

__ همه جوهر تنهام

__ اینکه قابل تحمله، شرایط من خیلی حاد تره، عشقم و از دست دادم

__ مشکلات شما را جدا کرد یا بهت خیانت کرد؟

__ هیچ کدوم خریتم خودم باعث شد از دستش بدم، فقط خدا می دونه چقدر پشیمونم. بگذریم بخوام بگم تا فردا طول

می کشه خدا کنه هیچ وقت مزه این درد ونچشی

__ پوزخندی زدم اما من عشقی تو زندگیم نیست

متین با تعجب گفت:

__ یعنی تا حالا عاشق هیچ دختری نشدی؟

__ نه نشدم

__ غیر ممکنه

__ چرا غیر ممکن؟

_برای عاشق شدن نیاز به یه نفر هست که از هر نظر مورد پسند آدم باشه و من فکر میکنم هنوز با چنین دختری برخورد نکردم.

_خوش به حالت که هنوز عاشق نشدی من این هزارمین باره که عاشق می شم

_ولی اینکه اسمش عشق نیست هوس بازی،عشق باید پاک و مقدس باشه به دور از درخواست های گناه آلود، باید به عشقت و قول هایی که می دی پایبند باشی

_چقد سخت می گیری ما که پیغمبر نیستیم اون زمان می شد رعایت کرد این اصول رو، الان نه. الان طبیعت همه جوون ها همین شده عاشق می شن، وسوسه می شن، متنفر می شن، شکست می خورن شکست می دن.

_حرفت رو قبول ندارم این چیزایی که میگی طبیعت همه آدم ها نیست این ها یه سری عادت زشتن که متاسفانه بعضی از جوان ها دچارش شدن

_انگار خیلی بچه مثبتی؟

_تا مثبت رو چی بدونی؟

_همین که چنین طرز فکری داری نشون می ده پسر با ایمانی هستی

_اگه بخوای تو هم می تونی تغییر کنی؟

_چه جووی؟ من خیلی دیگه پرتم درست نمی شم

_فقط به خدا نزدیک شو فاصله بین خودت و خدا رو بردار فقط اینطوری می تونی عوض بشی و به هدف هات برسی

_سخته

_ارزش امتحان کردن و داره، به ساعت مچی ام نگاهی انداختم خیلی وقت بود بیرون بودم باید برمی گشتم .متین از آشنایی با شما خوش حال شدم من باید برم

_ من هم همین طور این آدرس محل کار منه اگه کاری داشتی می تونی من رو اونجا پیدا کنی

_ کارت رو از او گرفتم و از او خدا حافظی کردم به خانه که رسیدم صدا زدم مامان؟، مادرم از آشپز خانه سرک کشید و گفت:

_ سلام پسرم برگشتی؟

_ آره قربونت برم نگرانم نباشی

به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم یاد کارت متین افتادم آن را از جیبم بیرون آوردم و نگاهی انداختم (تعمیرگاه خودرو متین) این یک جمله را با خطی بزرگتر روی کارت چاپ کرده بود. پس تعمیرکار بود، مادرم صدایم می زد دوباره آن را داخل جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم مادرم میز شام را چیده بود همین که نشستم مادرم شروع کرد به سوال پرسیدن

_ فکر می کنم وقتش شده زن بگیری؟ میخوای برات زن بگیرم؟

زبانم بند آمده بود خیلی بی مقدمه و ناگهانی این سوال را پرسیدنمی دانستم چه بگویم که باز گفت:

_ خجالت نکش پسر من مادرت هستم بیا درد و دل هات و به من بگو. کسی رو زیر نظر داری؟

_ بالاخره زبانم چرخید به سختی و گفتم:

_ نه ندارم مامان جان من فعلا آمادگی ازدواج ندارم

_ به خاطر من داری بهونه می یاری؟

_ نه به جون خودت فعلا انگیزه ازدواج ندارم همین

_ آخه باید یه دلیل داشته باشی اینجوری نمی شه

_ هنوز کسی که می خوام و پیدا نکردم

_ حالا کی و می خوای؟

خندیدم انگار قصدش سربه سرم گذاشتن بود.

_مامان من باید از همسرم خوشم بی یاد یانه؟

_ عزیزم این حرف ها مال قصه هاش که بشینی خونه و پریزاد رویایت فرود بیاد خونه ات. از اول عاشق پیشه نباشی هم مهم نیست عشق و بعد ها تو زندگیت به وجود بیار همه این زن و شوهر ها که لیلی و مجنون هم نبودن _مامان این سبکی که شما ازش حرف می زنید مال قدیم بود. من اصلا کاری به روش مردم ندارم تا مهر کسی به دلم نشینه خاستگاریش نمی رم و اسمشم نمی یارم تو شناسنامه ام

_ من به عنوان مادر وظیفه دارم برات زن بگیرم، هر دختری هم که خودت می خواهی هر زمان لازم دیدی بهم خبر بده

_ باشه مامان جان ممنون

شب موقع خواب به حرف های مادرم فکر می کردم حق با مادرم بود و کم کم باید به ازدواج فکر می کردم. ای کاش دختری با صفاتی که دوست داشتم را پیدا می کردم.

حاضر شده بودم که سرکار برم مثل همیشه با السا برخورد کردم اما خوش اخلاق تر از همیشه به محض دیدنم با خوشمزگی سلام کرد:

_ سلام به یکی یدونه عمه، سلام به محبوب همه، سلام به خوشتیپ ترین پسر دنیا، چطوری؟ صبحت بخیر

_ علیک سلام...چه خبره خوش اخلاق شدی؟

_ من همیشه خوش اخلاقم درضمن امروز یه روز قشنگه...می دونی امروز چه روزی؟

_ نه نمی دونم لابد روز مهربانی؟

_ امروز به خودم قول دادم باتو بحث نکنم اخه امروز تولدته

راست می گفت امروز تولدم بود اما انگار کسی یادش نبود تو همین فکر ها بودم که السا باز گفت:

__ چیه رفتی تو فکر؟ آخی نازی گریه نکن خودم از مدرسه برگردم پفکی شکلاتی چیزی برات می خرم غصه نخور

__ به ساعت مچی ام نگاهی انداختم وبا اضطراب گفتم دیرم شد چقدر حرف می زنی تو

__ باید هم فرار کنی مجبوری بگی دیرم شده

__ با اینکه میدونستم شوخی می کنه اما کمی دلم گرفت تا رسیدن به کلاس یه بند حرف می زد حرفای الکی و بی مورد به مدرسه که رسیدیم گفت:

بیا تا چندتا از دوستانم رو نشونت بدم شاید خوشتر اومد

__ السا حوصله ندارم دیرم شده

__ تو رو خدا یه لحظه بیا یه دوستی دارم مثل ماه می مونه

__ دیرم شده السا بفهمم اصلا در شأن من نیست این رفتار

دستم را گرفته بود و قسم می دادبا دوستش که چند قدم با ما فاصله داشت آشنا بشم. پسر بی ادبی نبودم این حرکت های زشت و مناسب خودم نمی دیدم در همین هنگام که با السا جر و بحث می کردم یکی از هم کلاسی هایش به ما نزدیک شد و سلام کرد

__ سلام السا جان

__ سلام شیما، حالت چطوره؟ مامانت بهتره؟

__ نه اصلا خوب نیست امروز هم نمی تونم پیام کلاس فقط اومدم کتابت و پس بدم و سریع برگردم مادرم تنهاست

__ حالا عجله ای نداشتی می داشتی باشه، ایشالا خوب می شه مادرت هم

__ ممنونم عزیزم

ونگاهی با تعجب به من انداخت که گوشه کت ام توی دست های السا مچاله بود اما سوالی نپرسید. السا که متوجه

نگاه او شده بود با خنده گفت:

سازغم

_این سه‌ند داداش منه

با کمال ادب سلام کردوگفت:

_ببخشید الان متوجه حضور شما شدم

درپاسخ او گفتم:

_خواهش می‌کنم،السا من می‌رم خداحافظ و رو به او هم خداحافظی کردم وهر چه سریع تر از آن‌ها فاصله گرفتم.

اه ... چقدر عرق کرده بودم از خجالت داغ شده بودم مگه گیرت نیارم السا، نرسیده به محل کارم روی نیمکتی نشستم به آن دختر و معصومیت نگاهش فکر می‌کردم نمی‌دانم چه مدت اما به خودم که آمدم و ساعت را نگاه کردم یک ساعت از وقت کارم گذشته بود شروع کردم به دویدن، نفس زنان رسیدم و خوشبختانه آن‌طور که فکر می‌کردم مورد بازخواست قرار نگرفتم فقط یه تذکر ساده خوردم

امروز چه روز عجیبی بود تا آخرین ساعات کارم را به صبح فکر می‌کردم کمی خوش حال بودم و کمی هم عصبانی از السا، در این باره بعد ها می‌نویسم چون الان چیزی مشخص نیست. از سرکار برگشتم وارد حیاط که شدم درسا به استقبال آمد و دوید بغلم

_سلام داداشی بالاخره برگشتی؟

_علیک سلام قربونت برم.چه لباس های قشنگی پوشیدی می‌خواهی بری بیرون؟

_نه می‌خوام عکس بگیرم

_با کی؟

_باخودت

_عه پس بریم چندتا عکس خوشگل بگیریم.به همراه درسا دوان دوان پله‌ها را بالا رفتیم دم در چشمم به کفش های دایی و زن دایی و السا افتاد در را باز کردم.

_سلام به همه

سازغم

جشن کوچک و جمع و جوری برایم ترتیب داده بودن یه نه‌ار مفصل یه کیک خوشمزه یه تزیین زیبا روی اثاث خونه روز قشنگی شد همه مشغول گفتگو و بحث بودن اما من مدام حواسم پرت می شد

سهند؟...داداش سهند؟ السا تکانم می داد به خودم آمدم

_جانم السا بگو؟

_داداش کیکت رو بخور همه تموم کردن می خوام بشقاب ها رو جمع کنم

_باشه می خورم

_می گم صبح چرا اینجوری کردی؟

پس السا هم متوجه شده بود نمی خواستم در این باره چیزی بگم گفتم

_چه جوری؟

_چرا شیما رو اینجوری نگاه می کردی؟ چرا بعد از اینکه سلامت کرد فرار کردی؟

_می دونی خیلی خیلی بی تربیتی؟

_السا باخنده:

نه نمی دونستم جدی میگی؟

_به چی می خندی؟ چرا دستم و می کشیدی؟این مسخره بازی چی بود در آوردی؟

_آخه گلابی آدم با خواهرش اینجوری حرف میزنه؟ منه خر و بگو خواستم تو سر و سامان بگیری و برات زن بگیرم

از این تنهایی در بیای، خبر نداشتم شازده پاستوریزست و بهش بر می خوره

به حالت قهر صورتش را برگرداند

_من معذرت می خوام ولی قبول کن تو هم کار خوبی نکردی،قهر نکن خواهر گلم،

هیچ عکس العملی نشان نداد که باز گفتم:

سازغم

_لوس نشو دیگه

_فقط به این خاطر می بخشم که تولدته بار آخرت باشه دعوام می کنی، حالا بگو ببینم شیما چشمت رو گرفته؟

_الان یه چیز دیگه بهت می گم ها..

_باشه اگه برات سخته می تونی اعتراف نکنی

چقدر باهوش بود او هم فهمیده بود که من...من چی؟ نکنه می خوام بگم...نه، نه من چیزی نمی گم السا هم حتما اشتباه می کنه

دایی :

_حالا وقت کادو دادنه

یه جعبه کوچیک خیلی کوچیک جوری که تو مشت جا می شد وبه سلیقه زیبایی کادو شده بود به طرفم آورد وگفت:

بفرما این از طرف من و مادرت و زن دایی هدیه شده به شما

بلند شدم و صورتش را بوسیدم

_ممنون دایی جون زحمت کشیدین و رو به زن دایی گفتم از شما هم ممنون خیلی برای من زحمت می کشین وبه طرف مادرم رفتم صورتش را بوسیدم قربون مامان گلم برم

مشغول باز کردن کادو شدم وبا خودم می گفتم تو این جعبه کوچیک چی می تونه باشه که چند نفری با هم خریدن خنده ام گرفت مثل بچه ها فکر می کردم. یه سویچ خودرو داخل جعبه بود هیجان زده شدم با انگشت اشاره وسبابه ام آن را بلند کردم

_ماشین خریدین برام؟؟

دایی:

_آره یه تندر نوک مدادی مبارکت باشه

__ باید زودتر از این ها برات می خریدم

ممنونم زحمت کشیدین، انتظار چنین کادویی نداشتم یه چیز ارزون تر می خریدین. السا وسط حرفم پرید:

__ خیلی خب دیگه ادا در نیار، حالا بیا کادو من را ببین

یه خرس عروسکی ریزه میزه به طرف گرفت و گفت:

__ ببخشی داداشی پول تو جیبی من به همین اندازه بود

__ دستت درد نکنه خیلی نازه واسه دسته سوئیچم استفاده می کنم ان را به سوئیچ گره زدم و باز تشکر کردم درسا

درحالی که یه کاغذ تو دستش بود اومد کنارم و روی پای راستم نشست

__ داداش این و واسه تو کشیدم. خانم معلمم کمی کمکم کرد ولی همش و خودم رنگ زدم

به نقاشی نگاهی انداختم و وانمود کردم خیلی خوشحال شدم 'چه نقاشی قشنگی، چه ماشین خوشگلی، کیک تولدم

که کشیدی به به این از همه کادو هام قشنگ تر بود ممنون، صورت ماهش و بوسیدم

دایی:

__ می گن قراره سهند با ماشین ببردمون بیرون؟

__ البته که می برم تازه می خوام درسا ببرم شهر بازی

درسا هورا کشید و محکم بغلم کرد.

شب قشنگی شد از کادوی امسالم خیلی خوشم اومد واقعا به ماشین نیاز داشتم چند سالی می شد گواهینامه گرفته

بودم و تصمیم داشتم پول هام جمع کنم ماشین بخرم که عزیزانم زحمت کشیدن به جام، کاش از پدرم می گرفتم این

کادو، چی می گم چرا اینقدر از این زندگی گله می کنم؟ مگه من تنها پسری هستم که پدرم شهید شده؟

خدایا خودت کاری کن این شرایط را بپذیرم و باهاس کنار بیام.

سازغم

صبح از خواب بیدار شدم نمازم و خوندم ومی خواستم لباس های کارم رو بپوشم که متوجه صدای السا شدم که با مادرم حرف می زد سپس چند ضربه به در اتاقم وارد کرد. گفتم:

_ بفرمایید

السا در اتاقم را باز کرد مانتو شلوار سورمه ای رنگ مدرسه اش را پوشیده بود

_ سلام داداش خوبی صبح بخیر

_ علیک سلام .ممنون صبح به این زودی چیزی شده؟

_ خب مگه امروز نمی ری سرکار؟

_ آره می رم

_ پس باهم می ریم دیگه منم می رسونی

_ آها ولی حداقل اجازه می دادی دو روز بگذره بعد سرویسم می کردی

_ لوس نشو دیگه ما که مسیرمون یکیه

_ خیلی خب برو بیرون تا لباس هام و بپوشم

_ باشه منم یه سری می زنم پایین یه چیزی فراموش کردم من و جا نذاری ها

لباس پوشیدم و از مادرم خداحافظی از پله ها پایین آمدم السا نبود زنگ در را فشار زدم دایی در را باز کرد

_ سلام سهند بیا تو

سرم پایین بود تو فکر بودم با شنیدن صدای سرم و بلند کردم وبه او که خمیازه می کشید نگاه کردم و گفتم:

_ سلام صبحتون بخیر،خواستم برم سرکار،گفتم السا هم تا کلاس برسونم

_ زحمتت میشه خودش می ره مثل همیشه

السا از زیر دست پدرش که دستش را به چهار چوب در تکیه داده بود رد شد و گفت:

__چه زحمتی بابا وظیفه اش خواهرش برسونه

__ای بی ادب عوض تشکر کردن اینجوری می گی؟

__حق داره وظیفه است با اجازتون

__به سلامت مراقب باش

همیشه دنیا را به دید یه ظالم می دیدم دنیایی که از بعد تولدم با من سر لج داشت و من را با درد پرورش داد این روزها اما احساس خوبی دارم یک حس لطیف وناب به نام دوست داشتن در وجودم شکل می گرفت کم کم به این حس و حال خو می گرفتم آرامشی که در نگاه او پیدا می کردم کم کم داشت من را به زانو در می آورد در برابر دوستداشتنش مقاومت می کردم اما حادثه ی هولناکی که فقط در یک ثانیه رخ می داد تا عمق وجودم را می خراشید

آن روز باز او را دیدم نگاه معصوم و بی آلایشش آدمی را به سمت خود می کشید.فرم چشمهایش و برقی که در آن می درخشید یه کشش یه جاذبه خاصی ایجاد کرده بود زیباترین چشمانی که دیده بودم واقعا زیبا بود صورت گرد و تپلی داشت لب ها و گونه هایش درصدی سرخ تر از حد معمول وپیشانی بلندش زیبایی او را کامل جلوه می داد شاید تمام دخترها این ویژگی ها را داشتن اما وقتی این ویژگی ها با زیبایی ها دورن امیخته می شد چه غوغایی به پا می کرد زیباتر و نجیب تر و باوقار تر از تمام دختر های دنیا بود او برای من تمام آن چیزی بود که از این دنیا طلبکار بودم و باید تسویه حساب می کرد.

کاش می شد بهش بگم چقدر دوشش دارم کاش کسی بود باهاش درد و دل می کردم کسی که خودش عشق رو تجربه کرده باشه... یه دوست...یاد متین افتادم شماره اش را از روی کارت برداشتم و زنگ زدم بعد از چند بار بوق خوردن برداشت

__بله بفرمایید؟

__سلام حال شما؟

__ ممنونم شرمنده به جا نمی یارم

__ سهنند هستم اون روز توی پارک اشنا شدیم و بهم کارت دادی

سازغم

_بله، بله...چطوری داداش سهند

_ممنون خوبم تو چیکار می کنی حالت بهتر شد؟

_ حال من زمانی خوب میشه که نیلوفر من را ببخشه

_چه نسبتی باتو داره این نیلوفر؟همون عشقت

_ دختر عموم هست اما انگار لیاقتش نداشتم پرید. بگذریم از تو چه خبر تو فکر زن نیستی؟

نه اما دچار یه مشکل بزرگ شدم.دچار توهم، مدام به کسی فکر می کنم که هیچ ربطی به من نداره،کسی که دو بار بیشتر ندیدمش به جادو اعتقادی ندارم اما حس می کنم جادو شدم متین صدام و داری؟؟ الو....

_بله گوش می دم پس بالاخره شما هم عاشق شدی،پسر به اون دختر بیچاره چرا تهمت می زنی جادوم کرده این اسمش عشق تو عاشق شدی بی خودی مقاومت نکن

_ به این عشق

شک دارم می ترسم از راه راست منحرف بشم حد و مرز ها بشکنم گول شیطون بخورم اون وقته که هم این دنیا و هم آن دنیام رو از دست می دم

_ ای بابا چه اعتقادات عجیبی داری خدا که نگفته عاشق نشو گفته؟

_ نمی دونم. متین وقت داری بریم بیرون

_من الان خونه هستم می تونی بیای اینجا

_ نه ممنون فضای خونه رو دوست ندارم بیا همون پارکی که سری قبل دیدمت

_ باشه قبول پس فعلا

_ فعلا

تلفن همراهم را داخل جیبم گذاشتم موهایم را شانه زدم و کمی اسپری پاشیدم لباس پوشیدم واز اتاق بیرون آمدم.

سازغم

مامان....مامان؟ جوابی نشنیدم حدس می زدم طبقه پایین باشه از پله ها پایین امدم وزنگ در را فشار زدم السا در را باز کرد

_ سلام السا مامان اینجاست؟

_ سلام آره ...بیا تو

بعد از تعارف او داخل شدم مادرم و زن دایی را مشغول صحبت دیدم سلام کردم و گفتم مامان جان من می رم بیرون یکی از دوستانم ببینم نگرانم نشین با مهربانی جوابم را داد

_ برو عزیزم اشکالی نداره

مادرم به شدت به من وابسته بود و مجبور بودم هر جا می روم و هر کاری می کنم با او در میان بزارم تنها کسم بود

خداحافظی کردم که زن دایی با اعتراض گفت بمون سهند یه چایی برات بریزم

من که در آستانه در بودم با صدای بلند گفتم:

_میل ندارم ممنون

السا درحالی که قصد اذیت کردنم را داشت گفت:

_ حالا از کجا معلوم این دوست شما یه دختر نیست؟

از حرفش خجالت کشیدم به مادرم نگاهی انداختم متوجه حرف های ما نبود با تذکر گفتم:

_ خجالت بکش بدو تو

کفش هایم را پوشیدم و از او جدا شدم سوار ماشین شدم و حرکت کردم پانزده دقیقه بعد رسیدم پارک و روی همون نیمکتی که بار قبل روی آن نشسته بودیم نشستم.هنوز چند دقیقه نگذشته بود که متین پیدایش شد بهم دست داد و گفت:

_ سلام داداش سهند گل خوبی؟

_سلام ممنون تو خوبی؟

ساز غم

_ شکر خدا خوبم باورت می شه امروز تو ذهنم بودی دلم می خواست زنگ بزنی اما شماره تلفن تو را نداشتم .

او مثل دفعه قبل نبود این بار پر هیاهو حرف می زد و می خندید من هم مثل بار قبل نبودم غمی سنگین تر و بزرگ تر از قبل به دوشم اضافه شده بود مشغله فکری های خودم کم بود این ماجرای عشق هم اضافه شد. نمی دانم چرا سعی می کردم این حس زیبا را از خودم دور کنم شاید چون فکر می کردم اتفاقی نیوفتاده و من همان سهپند قبل هستم

_ خب اقا سهپند پشت گوشی حرف از عشق و علاقه می زدی عاشق شدی؟

_ نمی دونم

او که از پاسخ مختصر من تعجب کرده بود گفت:

_ یعنی چی؟

_ فقط دلم می خواد یه بار دیگه اون دختر رو ببینم و کمی باهاش حرف بزنی

_ گرفتی ما رو؟ خب این یعنی دوستداشتن چرا مقاومت می کنی؟

_ نمی دونم اصلا حال خوب نیست کم حوصله شدم و همش می رم تو فکر

_ نترس خوب می شی حالا کجا باهاش آشنا شدی؟

_ هم کلاسی خواهرم .یکی دو بار خواهرم رسوندم دیدمش خیلی خاصه خیلی خیلی خاص

_ این بهترین فرصت ممکن، به خواهرت بگو باهاش حرف بزنی

_ نه... نه ..می ترسم حسم نسبت بهش عوض بشه فعلا باید با احساسم بجنگم

_ ببین من اگه یه خواهر داشتم به تموم خواسته هام می رسیدم

_ مگه نداری؟

_ نه دو تا برادر کوچیک تر از خودم دارم

_ وقتی نامزدیت با دختر عموت بهم خورد رابطه فامیلی شما هم بهم خورد؟

_ نه به اون صورت خانواده ها می یان می رن اما من و نیلوفر نه

_ مگه نگفتی خیلی دوشش داری پس چرا به دیدنش نمی ری؟

_ دلم می خواد اما نمی تونم

_ چه مدت از نامزدیت می گذره؟

متین شروع کرد به تعریف کردن:

_ یه سال پیش رسماً نامزدی کردیم اما از خیلی وقت پیش مهر نیلوفر به دلم نشسته بود هر زمان که می دیدمش سعی می کردم یه قدم بهش نزدیک تر بشم باو بیشتر حرف می زدم سعی داشتم قلبش را به دست بی یارم خیلی خانم و گل بود و راه نفوذ به قلبش خیلی سخت، خیلی نازش کشیدم خیلی تلاش کردم تا بالاخره عاشقش کردم

_ خودش بهت گفت عاشقت شده؟

_ نه بابا چه خوش خیالی تو، دختر ها هیچ وقت به دوست داشتن اعتراف نمی کنند از رفتارش فهمیدم نسبت به من مهربون تر شد حتی می دیدم گاهی به من خیره میشه و تو فکر می ره

نمی دونی چقدر خوش حال شدم یه روز جمعه که خونشون دعوت شده بودیم تصمیم داشتم بهش بگم که چقدر دوشش دارم دنبال فرصت مناسب می گشتم که بالاخره پیدا شد

مشغول جمع کردن سفره نهار بود

وبشقاب ها را به سمت آشپزخانه می برد به جمع نگاهی کردم پدرم و عمو بلافاصله از خانه بیرون زدن زن عمو هم به نیلوفر گفت تو بشقاب ها را جمع کن من زن عمو را ببرم انباری اون قابلمه های جدید که خریدم رو نشونش بدم محمد داداشم که دوسال از خودم کوچیک تر بود از همون اول از حس من به نیلوفر خبر داشت چند لحظه بعد به من با خنده اشاره ای زد و از اتاق خارج شد فقط این وسط پسر عموم و داداش کوچیکم بودن که داشتن بازی می کردن چیزی حالشون نبود بچه بودن. از فرصت استفاده کردم و رفتم کمک، شروع کردم به جمع کردن بشقاب ها که نیلوفر گفت:

سازغم

_ تو زحمت نکش خودم جمع می کنم

_ زحمتی نیست دوست دارم کمک کنم

_ آخه مهمونی شما لازم نیست

_ من همیشه به مامانم کمک می کنم

خالی بستم این را فهمید یا نه نمی دانم اما با خنده گفت:

_ نمی دونستم انقدر پسر خوبی هستی؟

_ حالا که می دونی انقد پسر خوبی هستم نظرت دربارم چیه؟

یه مکثی کرد و گفت:

_ یه مرد ایده آل

به چشمش خیره شدم نیلوفر هم همین طور چشمهام رو نگاه می کرد آروم زیر لب گفتم:

_ دوستدارم نیلوفر

مسیر نگاهش رو عوض کرد و گفت:

_ از کمکت ممنون بقیه را خودم جمع می کنم

نیلوفر شنیدی چی گفتم؟ تو من را دوست نداری؟ به من حسی نداری؟

_ اینطور نیست

_ پس چرا اینجوری فرار کردی؟ بگو تو هم دوسم داری؟

_ مامانم و زن عمو الان می یان بالا صورت خوبی نداره من و تو اینجا تنها باشیم

حق با نیلوفر بود بد می شد اگه متوجه می شدن سرم را به عنوان تایید حرف او تکان دادم در حالی که از او فاصله

می گرفتم گفتم:

_اگه به اینکه قلبی توی سینه منه شک نداری پس به این هم شکل نکن تو اولین و آخرین صاحبش هستی

احساس سبکی می کردم بالاخره راحت شدم و بهش گفتم تصمیم داشتم با خانواده ام در این باره صحبت کنم ما هم دیگر را دوست داشتیم و روز به روز وابستگی ما بیشتر می شد. ساعت ها تلفنی حرف می زدیم از شنیدن صدایش سیر نمی شدم و برای داشتنش لحظه شماری می کردم یه روز پشت تلفن بهش گفتم می خوام با پدر و مادرم صحبت کنم درباره خاستگاری، که گفت:

_مخالف نیستم اما حس می کنم داری عجله می کنی از پذیرفتن مسئولیت ها می ترسم

_من نگران تو هستم داری می ترشی وگرنه عجله ای نیست

_بیل زنی بیلی به خرابه خودت بزن

_می خوام همین کار رو بکنم. از شوخی گذشته اگه عمو یا زن عمو نظرت رو پرسید حقیقت و بگو

_متین جان من چند بار بگم نمی تونم جلوی پدرم بایستم و بگم عاشق متین هستم، به من حق بده

_خیلی خب نگو اصلا برو بگو می خوام درس و ادامه بدم قصد ازدواج ندارم. می خوام قطع کنم با من کاری نداری؟

_قهر نکن عزیزم باشه می گم اما نه به بابا به مامان می گم اون هم حتما به بابا می گه حالا راضی شدی؟

_بهتر شد. همه چیز درست می شه

مادرم مشغول تمیز کردن شیشه های پنجره بود که رفتم جلو تا باهاش حرف بزنم

_مامان خسته نباشی

_سلامت باشی پسر

_مامان من یه چیزی می خوام

_چی پسر

_زن می خوام. یعنی فقط نیلوفر را می خوام

_دیوونه شدی؟

_هنوز بچه ای لابد دچار این دوست داشتن های کشکی شدی زود از سرت می پره جدی نگیر

_من کاملاً جدی هستم من زن می خوام

_تو حتی شرایط ازدواج هم نداری، وضع مالی ما هم خوب نیست گذشته از سن کم تو و نیلوفر دیگه بحث نکن

_مامان من عاشقشم بدون اون نمی تونم زندگی کنم خواهش می کنم

_چرا قبل از حرف زدن فکر نمی کنی؟ اگه عموت گفت دختر من رو می خوای ببری تو کدوم خونه چی جواب می دی؟

_خب خونه می گیرم براش

_با کدوم پول

_خودم یکم پس انداز دارم وام ازدواج می گیرم بابا هم کمکم می کنه

_ما تازه ماشین خریدیم و هیچ پس اندازی نداریم روی وام هم حساب نکن از پس قسط هاش بر نمی یای

دلم شکست. حق با مادرم بود اما نمی تونستم تا چند سال دیگه صبر کنم بخاطر پول

بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم در را بستم و به در تکیه دادم تصویر نیلوفر را که تجسم می کردم دردم دو برابر می شد کاش وضع مالی خوبی داشتیم اما همچنان منصرف نشده بودم زانوهایم را بغل کرده و دنبال راه حل چشمانم را بستم. مادرم دستگیره در را چند بار باز و بسته کرد

_متین...متین؟ بیا شام بخور

باصدای گرفته گفتم:

_میل ندارم مامان برو

_از دست مامان دلخوری؟ بیا بیرون تا جدی تر حرف بزنیم اگه یکم بیشتر فکر کنی می بینی حق با من

_ باشه اگه می خوای تنها باشی لااقل در وباز کن شام بیارم اینجا

_ مامان گفتم نمی خورم راحتم بذار

دیگه صدایی از در بلند نشد انگار رفته بود. داغ من هنوز داغ بود خدایا چطوری به نیلوفر بگم؟ خودت یه راهی جلوی پام بذار اجازه نده نیلوفر و از دست بدم

صبح زود از خواب بیدار شدم بدون صبحانه خوردن و یا حتی دست و صورت شستن لباس پوشیدم و رفتم سرکار، باید سخت کار می کردم و پول در می اوردم اما نهایت تلاش من این بود روزی چند ساعت بیشتر کار کنم و روزای تعطیل هم آنجا بمانم خیلی سخته بخاطر پول نتونی به عشقت برسی در این باره هیچ

صحبتی با نیلوفر نکردم دلم نمی خواست نا امید بشه شب که به خونه برگشتم مادرم در رو باز کرد سرسری سلام کردم و حتی منتظر جواب سلام هم نشدم و از کنارش عبور کردم. به ناچار سر میز نهار نشستم پدرم یه جور دیگه نگاهم می کرد انگار مادرم همه چیز و به او گفته بود میلی به غذا نداشتم اخم چهره ام هنوز باز نشده بود پدرم گفت:

_ متین خوبی پسرم؟

حوصله نصیحت های دوباره را نداشتم باهمان اخم گفتم

_ چیزی نشده یکم خسته ام

مادرم چیزی را یواشکی در گوش پدرم گفت محمد و مانی هم با هم پیچ پیچ می کردن به اجبار چند قاشق خوردم بلند شدم که به اتاقم برم پدرم گفت:

_ در اتاقت و نبند می خوام حرف بزنی باهات

زیر لب گفتم چشم

می دانستم درباره نیلوفر می خواهد صحبت کند اما چه صحبتی را نمی توانستم حدس بزنم به این که کمکم کند
امیدی نداشتیم. اوجریان را از زبان مادرم شنیده بود حرف ها و دلایل مادرم سنجیده تر و عاقلانه تر از حرف های پسر
کم سن و سالش بود. پدرم وارد اتاق شد بلند شدم و به او نگاه می کردم گفت:

_ بشین پسر ، همزمان با او روی لبه ی تخت نشستم

_ از مادرت شنیدم که نیلوفر رو می خوای؟

به آرامی درحالی که سرم پایین بود گفتم:

_ بله

_ و فکر می کنی حتما با تو ازدواج می کنه؟

_ بله ، مگه من مشکلی دارم که رد کنه

_ نه تو مشکلی نداری فقط بی تجربه و بچه ای، حتی تجربه یه روز صبح زود بلند شدن رفتن در ناوایی و نداری
چطور انتظار داری من و مادرت برات زن بگیریم ؟

مرد شدن به صبح زود از خواب بلند شدن و نون گرفتن بود؟ یا قد کشیدن و هم قد پدر شدن؟ هیچکدوم از این ها به
دید من مهم نیست اگه کاری و انجام ندادم دلیل نمیشه نتوانستم که انجام ندادم

_ بابا مرد شدن به این نیست که صبح ساعت شیش بیدار بشی دوتا نون بخری، هر پسری که سن قانونی تکلیف و
پشت سر بذاره دیگه مرد شده منم مثل همه

_ اما... قبول تو مرد شدی خاستگاری هم می ریم

با خودم گفتم خدایا شکر یعنی راضی شدن که پدرم باز ادامه داد:

_ به شرط ها و شروط ها، شما تا دو سال آینده نامزد هستین و حق ازدواج ندارین تا هم عاقل تر و هم بالغ تر بشین
هم وضع مالی ما بهتر بشه

با اعتراض گفتم:

_ ولی بابا ... دو سال؟

سازغم
با عصبانیت گفت:

_حرف نباشه

واز اتاق خارج شد. همین هم عالی بود همین که می تونستم به دیدنش برم و هر زمان دلم خواست بهش زنگ بزنم عالی بود. گوشی و برداشتم تا این

شادی و با نیلوفر تقسیم کنم از چیا که حرف نزدیم عقدمون، عروسیمون، ماه عسلمون. رویاهایی که هیچ وقت به اون ها نرسیدم توی تصورم همه چیز به بهترین شکل انجام می شد اما همه چی و خراب کردم نیلوفر بی چاره تقصیری نداشت کاش اشتیاقی که اون روزها برای رسیدن به من داشت الان هم وجود داشت سرم پر از هوا بود قدر گلی مثل نیلوفر را نمی دونستم

قطره ای اشک از چشم راستش روی صورتش چکید دلداریش دادم

یاد این جمله افتادم "عشق غالباً یک نوع عذاب است اما دور ماندن از آن مرگ"

مثل همیشه السا را می رساندم که متوجه شدم مثل هر روز سر حال نیست به خاطر همین پرسیدم

_اتفاقی افتاده؟ به نظر غمگین می یای

به جدول های کنار خیابان نگاه می کرد و به همان حالت گفت:

_ نه چیزی نشده کمی دلم گرفته

دلم نمی خواست اون رو اینجوری ببینم سعی داشتم مثل همیشه که سعی می کرد با من حرف بزنه با او حرف بزنم

_ خب خواهر من چرا دلش گرفته؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

_دله دیگه می گیره

دوست داشتم سر به سرش بزارم مثل تمام وقت هایی که حوصله نداشتم و اذیتم می کرد

_ دل که بی دلیل نمی گیره

_ اصلا بگو ببینم دل چجوری می گیره، الان دقیقا چه حسی داری؟

_ خواست به رانندگیت باشه

_ من حواسم به همه چیز هست مخصوصا به خود تو

نفهمیدم دلیل ناراحتی السا چه چیز بود شاید او هم درگیر دوست داشتنی بود و همین پریشان حالش کرده بود دلم نمی خواست درگیر عشق و دوستداشتن شود و می دانستم تحمل شرایط سخت دوست داشتن و وابستگی را ندارد
السا از ماشین پیاده شد من هم پیاده شدم و به در ماشین تکیه دادم شیما را دیدم دور تر از ما کنار دو دختر دیگر ایستاده بود محو تماشای او شدم نه جرات ابراز علاقه داشتم نه تحمل فراموشی بین این دو تصمیم مانده بودم

_ ممنون داداش زحمت کشیدی به سلامت

صدای السا من را از دنیای خیالم بیرون کشید به شیما نگاه کردم و سپس به السا

_ آره داشتم می رفتم

سوار شدم و حرکت کردم یه جوری باید توجه اش را جلب می کردم فقط السا می تونه کمکم کنه نیاز به اطلاعات بیشتری درباره خانواده اش داشتم. با حواس پرتی از سه راه عبور کردم صدای بوق ناهنجار کامیون و ترمز ناگهانی، مرد موتور سوار که با فریاد گفت: مگه کوری؟

به خود آمدم حق تقدم با من نبود از ماشین پیاده شدم تا عذر خواهی کنم به کامیون و موتور سیکلت نگاهی انداختم هر دو سالم بودن به طرف آنها رفتم

راننده کامیون مردی مسن چاق و کمی تاس بود و راننده موتور که انگار خیلی هم عصبانی بود پسری هم سن و سال خودم بود ابتدا به راننده کامیون رسیدم و سلام کردم:

_ معذرت می خوام حق تقدم با شما بود حواسم پرت شد من قبل شما عبور کردم اگه خسارتی وارده شده پرداخت کنم؟

_ شکر خدا ماشین من آسیبی ندیده خدا بهت رحم کرد نزدیک بود زیر کامیون له بشی اگه فقط چند ثانیه دیر تر
ترمز کرده بودم اتفاق غیر قابل جبرانی رخ می داد

_ بله حق با شماست. یه بار دیگه معذرت می خوام خدا رو شکر به خیر گذشت

_ بله یه صدقه حتما بزار و از این یه بعد بیشتر مراقب خودت باش خدانگهدار

سوار ماشین شد و رفت. به موتور سوار که تا چند دقیقه قبل با راهنمای موتورش ور می رفت نگاه کردم. موتورش را
کنار ماشینم خاموش کرده بود و منتظر من ایستاده بود. به طرفش رفتم هنوز چند قدم مانده بود که به او برسم
با صدای بلند خطاب به من گفت:

_ مگه کوری نمی بینی حق عبور با منه؟

چقد بی ادب بود می خواستم جوابش را بدم که با سختی خودم را کنترل کردم و با خونسردی گفتم :

_ من معذرت می خوام حواسم پرت شد خدارو شکر آسیبی ندیدی اگر موتور خسارتی دیده پرداخت می کنم
با صدای خشن و بلند گفت:

_ خسارت؟ نزدیک بود من و بکشی مرد تیکه ابله بلد نیستی یه الاغ و هدایت کنی چرا سوار ماشین می شی؟

عصبانی شدم منم کمی صدام و بالاتر بردم و گفتم:

_ آقای محترم ادب و رعایت کنید من هم می تونم مثل شما حرف بزنم. الانم می گم فقط بگو چقد خسارت دیدی؟

چند نفر دورمان جمع شده بودن و گفتن خسارت و بگیر تمومش کن

موتوری:

_ خسارت می گیرم هیچ باباشم در می یارم،

با خودم زمزمه اش کردم؟ به بابام فحش داد به مرد حق پرستی که به خاطر آزادی من و او به شهادت رسید. ادب و
متانت رو فراموش کردم و گفتم:

__عوضی بیشعور حرف دهنه را بفهم، تو کی باشی که بخوای به پدر من فحش بدی؟

یهو با یه آچار که دانه از کجا در آورد چنان ضربه ای به شکم زد که از درد جلوی چشمانم سیاهی رفت انگار منتظر همین بود چیزی بگویم و کتک کاری راه بیاندازد.

خم شدم و با دست شکم را گرفتم و با صدای ضعیف گفتم آخ ...

نمی دانه ترسیده بود یا دلش برایم سوخت دیگر کاری با من نداشت به سراغ ماشینم رفت با آچار به شیشه ی جلوی ماشین ضربه می زد. ای وای ماشین نازنینم با آن حال بد رفتم جلو و گفتم دیوانه نکن دستش را گرفتم آچار را بلند کرد و سرم را نشانه گرفت مردی سر رسید و آچار را از پشت سر از دستش قاپید متعجب برگشت و به مرد نگاه کرد مرد میان سال با خونسردی گفت:

__ نه خودت نه موتورت هیچ کدام آسیبی ندیدین دنبال در دسر نگرد

بدون پس گرفتن آچار سوار موتورش شد و رفت فریاد می زدم اجازه ندین بره ... بگیرینش

درد امانم را برید آخ آخ شکم

مرد رهگذر که دلسوزانه کنارم ایستاده بود گفت:

__ پسر جان خوبی؟

__ درد دارم نباید اجازه می دادم بره شماره پلاکشم یادداشت نکردم

درد شکم وضعف از یه طرف و از طرف دیگر ماشین نازنینم ... آرام آرام به طرف جلوی ماشین رفتم حتی یه سانت از شیشه اش هم سالم نبود. تمام موهای بدنم راست شد شکم عجیب درد می کرد حتما دچار خون ریزی داخلی شده بودم همان مردی که آچار را از آن دیوانه گرفته بود زیر کتفم را گرفت و من را که خمیده بودم بلند کرد

__ پسرم انگار حالت خوب نیست ؟

یه لحظه حس کردم این بابای منه چه حس خوبی داشت هرچقد بیشتر این سوال را می پرسید آرامش بیشتری می گرفتم امنیت حس امنیت را به من انتقال می داد همانطور او را نگاه می کردم و در دلم به پسرش حسودی می کردم الان بابای من کجاست؟ باید کنار من باشه نه خدا

سازغم
من را آرام روی صندلی های عقب ماشین خواباند

از ته گلو گفتم:

_ممنون

_باید ببریمت بیمارستان گوشیت و بده تا به خانوادت زنگ بزنم

به مادرم فکر کردم که اگه من رو توی این شرایط می دید حتما سخته می کرد با دلشوره گفتم:

_نه...خانوادم نمی شه...

ولی باید یکی کنارم می ماند و مراقبم بود یه دوست .یاد متین افتادم و به او زنگ زدم به محض بوق خوردن برداشت

_سلام داداش سهند گل

_چند بار سرفه کردم متین حالم بده بیا کمکم کن بریم بیمارستان

_خدا نکنه چی شده الان کجایی؟

_درگیری داشتم با یه نفر، سه راه بالاتر از دبیرستان گلشن کنار خیابونم می یای؟

_البته که میام فقط پنج دقیقه صبر کن اومدم

تماس قطع شد تلفن را روی صندلی انداختم و رو به آن مرد مهربان گفتم

_شما دیگه برید به کارتون برسید ممنونم الان دوستم می یاد

_نه کار خاصی ندارم صبر می کنم وقتی رسید بعد من می رم نگران ماشینت نباش درست می شه خدا بهت رحم

کرد می خواست بزنه تو سرت دیوونه بود

خیلی درد داشتم و نمی تونستم حرف بزنم سرم و زمین گذاشتم و چشمام و بستم چرا عصبانی شدم و به او پریدم ؟

به بابام فحش داد من به باباش فحش می دادم ، نه من نمی خوام مثل اون باشم پدرش که گناهی نداره

دردم لحظه به لحظه بیشتر می شد تو همین حال زار بودم که متین با آن مرد صحبت می کرد سراغ من را می گرفت

به طرفم آمد و سرم را بلند کرد

__ سه‌ند چی شده؟

__ متین ببرم بیمارستان

نتوانستم از آن مرد هم تشکر کنم متین خیلی سرعت می رفت و من در صندلی عقب تکان می خوردم نای حرف زدن و اعتراض نداشتم. بعد از چند دقیقه ماشین را نگه داشت و گفت:

__ سه‌ند رسیدیم

حرفی نزدم و به همراه او سعی کردم بلند شوم در ماشین را بست و آرام آرام مرا به طرف ورودی می کشاند دست چپم گردن او حلقه شده بود و دست دیگرم آویزان

هنوز چند قدم نرفته بودیم که یکی از همکاران صمیمی ام به طرفم دوید و با نگرانی گفت:

__ سه‌ند چی شده؟ چه اتفاقی واسش افتاده؟

متین گفت:

__ همکارش هستید شما؟

ساسان با همان حالت تعجب و شک گفت:

__ آره دوستم با سه‌ند

__ انگار دعوا کرده یکی با آچار زده تو شکمش خیلی اذیت شده

__ سه‌ند دعوا کنه؟

تمام انرژی ام را جمع کردم و گفتم:

__ ساسان بس کن دارم می میرم

ساسان بدون هیچ حرفی زیر کتف راستم را گرفت و دوتایی من و روی یکی از تخت ها خواباندن

با صدای گرفته و خفه شده گفتم: _ساسان آرام بخش

با عجله از اتاق بیرون دوید نگران مادرم بودم به او چه می گفتم تحمل گریه هایش را نداشتم تا اینجا را به خاطر دارم و بعد از حال رفتم.

زمانی که چشم هایم را باز کردم احساس خستگی می کردم انگار ساعت های زیادی را خوابیده بودم ساسان و متین کنارم بودن سوزش آمپولی که به من تزریق شد را به خاطر می آوردم اما آمدن دکتر را نه، حالم بهتر شده بود و شکمم درد نداشت کمی خودم را تکان دادم و سرم را بالا کشیدم. متین دستم را گرفت و گفت:

_بیدار شدی؟

_ آره ...از صبح تو رو هم بیکار کردم شرمنده متین

تا خواست جوابم و بده ساسان باخنده گفت:

_ پس من چی؟ از خود صبح فقط دارم دورت می چرخم یه تشکر کنی بد نیست

لبخندی زدم و گفتم:

_ دست تو هم درد نکنه حالا بگو حالم خوبه؟ تا کی باید اینجا باشم؟

_ هر وقت دلت خواست می تونی بری

_ شوخی می کنی خون ریزی ندارم؟

_ نه بابا نترس دکتر بعد معاینه گفت نه شکستگی تو بدنت دیده میشه نه خون ریزی داخلی گفت فقط خودش و لوس کرده دو تا بزنی پس گردنش حالش خوب می شه

همه خندیدیم

_ حالا بگو دعوا سر چی بوده؟

تمام ماجرا را همان طور که بود برایش تعریف کردم ساسان که سعی داشت من را بخنداند گفت:

سازغم

_ من موندم تو فکر چی بودی که کامیون به اون بزرگی و ندیدی؟ این لوک خوش شانس کیه تونسته باتو این کار و بکنه؟

صدایی او را به پرستاری فراخواند نفس عمیقی کشید و گفت:

_ حیف که صدام می زنند

دو طرف گونه ام را بوسید و گفت:

_ زود خوب می شی داداش متین مراقبش باش

بعد از رفتن ساسان از متین خواستم به خونه برگرده

_ متین جان من حالم خوبه تو برو دیگه

_ نه فعلا هستم زنگ زدم شریکم گفتم تعمیرگاه و باز کنه من دیر می یام، راستی نمی خوای به خانوادت خبر بدی؟

_ نه فعلا صبر می کنم تا از ساسان پرسم شب لازم هست بمونم یانه

دکمه های پیراهنم را باز کردم تا جای زخمم را ببینم. قسمت زیادی از شکمم کبود شده بود بی اختیار گفتم

_ حیوون ببین چیکارم کرد

_ سهند لااقل تو هم یه مشت می زدی تو چشمش

_ من اصلا فکر نمی کردم بخواد دعوا کنه داشتم معذرت خواهی می کردم گفتم خسارتتون می دم ، شروع کرد به فحش دادن دیوونه بود بی هوا زد تو شکمم به قدری دلم ضعف رفت نمی تونستم جلوش بگیرم اونم هرکاری خواست با ماشینم کرد چهره خشنی داشت از یادم نمی ره حتی اگه ده سال دیگه ببینمش داشتم دکمه های لباسم را می بستم که ساسان با چند پرس غذا وارد اتاق شد و گفت:

_ سهند تو هنوز خوابیدی؟

_ پس چیکار کنم؟

_ بلند شو بابا، مامانت که اینجا نیست ناز تو بکشه یه جوری خوابیده انگار سه تا عمل جراحی روش انجام دادن یه پیچ گوشتی بیشتر سمت پرت کردن؟

_ اخ کاش اون آچار می خورد تودل تو تا من برات عزا می گرفتم

_ لازم نیست مامان و نامزدم به اندازه کافی برام گریه می کنند

_ ساسان باید شب اینجا بمونم؟

_ بله اما فردا می تونی برگردی خونه تا چند روزهم مرخصی نوشت

بعد نهار خوردن باز ساسان رفت سر شیفتش و من و متین تنها شدیم که متین شروع کرد به درد و دل کردن:

_ دیروز رفتم باهاش حرف بزنم نه محلم گذاشت ونه حتی نگام کرد انگار دیگه دوسم نداره.

دلم می خواست درباره او بیشتر بدانم بنابراین

پرسیدم رابطه تون چرا بهم خورد؟

_ دفعه قبل تا کجا برات تعریف کردم.

_ تا جایی که پدرت قول داد بره خاستگاری

متین که انگار همه چیز یادش اومده بود

_ همون جوری که پدرم قول داده بود چند روز بعد اطلاع دادن و اجازه خاستگاری گرفتن همه چیز خوب پیش می رفت بعد حدود ده روز پدر و مادر نیلوفر رضایت دادن اما به شرط نامزدن بودن و همین برای ما کلی دلخوشی بود گاهی بیرون می رفتیم خوش بودیم نیلوفر دختر کم توقع و روشن فکری بود با یه شاخه گل هم خوشحال می شد برعکس دختر های دیگه که فقط با طلا و الماس می شد قلب آن ها را به دست آورد نیلوفر من اینجوری نبود خیلی پیشمونم

وضع روحی او خیلی وخیم تر از من بود باز ادامه داد

_ شش ماه از نامزدی ما می گذشت که یه بعد از ظهر نحس دختری به اسم رزیتا به من زنگ زد دختری که زمانی عاشقش بودم عشق اولم بود عشق زمان نوجوانی، زمانی که فشار درس و تنهایی و محدودیت های سن به من هجوم می آورد وجود رزیتا به دادم می رسید او در همسایگی ما زندگی می کرد یه ماه بعد همسایه شدن با ما و آشنایی و شناخت حس کردم عاشقش شدم پدرش از پرسنل های قطار بود و گاهی هفت یا ده روز طول می کشید مسافرت هایش، مادرش شاغل بود و فقط نیمی از روز کنار رزیتا بود. خواهر و برادری هم نداشت و خیلی تنها بود از اول صبح تا یک بعد از ظهر را به تنهایی در خانه سپری می کرد و تازه وقتی مادرش از سرکار برمی گشت مجبور بود مدرسه بره، همین تنهایی ها و فشار مشکلات باعث شد رزیتا هم به من پناه ببرد شاید یه اندازه ای هم دوسم داشت ولی بیشتر ترس تنهایی بود. پسر بدی بودم اما رزیتا هم تو این رابطه مقصر بود سعی می کرد من را به سمت خودش بکشونه بعد از ظهر ها همزمان از خونه بیرون می زدیم تا مدرسه بریم از کنارش که رد می شدم برای حفظ ادب سلام می کردم همسایه بودیم دیگه ولی این رزیتا بود که با لوندی جوابم را می داد و کمی دیگر حرف می زد از همه چیز فشار درس ها و شرایط نابسامان زندگیش و تنهایی، خسته شدن از این زندگی تکراری و...

وقتی دیدم این همه نیاز به دلداری و محبت داره باهاش صمیمی شدم دروغ چرا بی تمایل نبودم هر پسری آرزو داشت هم صحبت رزیتا شود خیلی زیبا بود و از طرفی کمی غیر قابل پیش بینی

خود من هم به کسی مثل اون نیاز داشتم نمی دونستم این جواری میشه اما تا چشم باز کردم یه دوستی صمیمی و یه وابستگی عمیق به وجود آورده بودیم سنی هم نداشتیم کسی از رابطه ما خبر نداشت یا من و رزیتا فکر می کردیم کسی در جریان کار های ما نیست

یه روز بعد از ظهر که داشتیم مدرسه می رفتیم متوجه شدم که حالش خوب نیست و رد گریه تو صورتش او خیلی زیبا بود حتی زیبا تر از نیلوفر اما وقتی اخم می کرد و هواش ابری بود جذابیتش از هم می پاشید اون روز بعد از تماشای صورتش متوجه پف کردن چشمش شدم گفتم:

_ رزیتا گریه کردی؟ جوابی نداد خیلی گرفته تر از چیزی بود که تصور می کردم به صورتم نگاهی کرد و گفت: _ می شه دستت و بگیرم؟

_ معلومه که می تونی

سازغم

با دست چپم دست راستش را گرفتم و محکم فشردم دستاش سرد و بی روح بود می دونستم مشکلات خانوادگی این حال بد و به وجود آورده بود. دستامون به هم گره خورده بود و قدم می زدیم که پرسید:

__متین تو واقعا عاشق منی؟

__پس چی که عاشقتم بگو ببینم این سوال ها برای چیه؟ چشم های قشنگت چرا ورم کرده؟

__ تو رو خدا ازم نپرس، نذار این چند دقیقه که پشت آرومم باز یاد مشکلاتم بیفتم.

اون روز هرچی سوال جوابش کردم و باهاش حرف زدم مشکلمش و نگفت ولی انگار یکی از رابطه ما باخبر شده بود. یکی مثل مادرش

کسی که ما رو از هم جدا کرد طرز فکر رزیتا رو عوض کرد یعنی حق داشت منم اگه دختری داشتم به پسر بچه آس و پاسی مثل متین اون روز ها نمی دادم اونم یکی یه دونه دخترم، کم کم گریه های چند وقت یه بار رزیتا تبدیل شد به هر روز گریه کردن، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد احساس همدردی بی فایده بود وقتی نمی تونستم مشکلمش رو حل کنم و یا حتی بدونم مشکلمش چیه. هر روز سوال های عجیب غریب می پرسید یه روز بهم گفت:

__ اگه من یهو از این شهر بذارم برم تو چیکار می کنی؟

از پرسیدن این سوالش جا خوردم، واقعا اگه می رفت چه بلایی سر من می اومد نقش رزیتا تو زندگی من چی بود؟ این همه وابستگی بی هدف چه می شد؟ بدون معطلی جوابش و دادم:

__کمترین کاری که بکنم خودکشی، از سر دلسوزی بود یا عشق رو نمی دونم اما با بغض گفت:

__تو نباید این کار و بکنی

آن روز بدون هیچ حرفی دستای رزیتا را ول کردم تا کلاس دویدم. می ترسیدم از رفتن رزیتا و تنها شدن می ترسیدم برای از دست دادنش و تا ابد ندیدنش می ترسیدم خیلی احمق بودم که فکر می کردم رزیتا تا همیشه کنار منه و از من دل نمی کنه.

روز بعد وقتی از حیاط بیرون اومدم دیدم رزیتا در حیاط منتظر بیرون اومدن من وایساده، بی توجه به راهم ادامه دادم جلو اومد و سلام کرد خیلی سرد جواب سلامش و با یه کلمه دادم:

__علیک

_ از حرف های دیروزم دلخور شدی؟

_ آره شدم خیلی هم زیاد شدم

_ من و ببخش من از فشار مشکلات و تنهایی به تو پناه آوردم شاید کاری کردم که تو به من وابسته بشی اما از روی عمد این کار و نکردم این روز ها رو باید فراموش کنیم آینده چیز دیگه ای برای ما در نظر گرفته من تو رو به عنوان یه دوست خوب همیشه تو ذهنم ثبت می کنم فراموش نمی کنم روزایی که کنارم بودی و به درد و دل هام گوش دادی، سنگ صبورم بودی، متین من دیگه نمی تونم ببینمت کمتر از یک هفته دیگه از این شهر می ریم شهرستان خودمون

این ها را گفت و سرش رو پایین گرفت و رفت.

لال شدم یعنی شک بدی بهم وارد شد. چی شد اون همه دوست دارم، دوست دارم های هر روزش؟ اون همه جان، جان گفتنش؟ این توضیحات مسخره چی بود؟ من از تنهایی به تو پناه آوردم؟ مگه من دلک اون بودم رسماً به بازیم گرفته بود این دختر، هیچ راه حلی نبود چطوری اخه به زور کسی و کنار خودم نگه دارم، روز بعدش کلاس نیامد یا اینکه جوری رفت که من نبینمش دو روز بعد که دیدمش راهش و سد کردم.

بهش گفتم رزیتا حرف های اون روزت که جدی نبود؟ بود؟

سرش و به عنوان درست بودن و تایید حرفاش تگون داد. با نا امیدی برای بار دوم پرسیدم:

_ رزیتا بگو این حرف ها رو زدی که بدونی چقدر دوست دارم، بگو شوخی کردی رزیتا بگو.

اشک توی چشمش جمع شد وبا التماس گفت:

_ متین از اینجا برو ... خواهش می کنم تنهام بذار.

یه روزی دقیقاً بر عکس این و از من خواست التماس کرد هیچ وقت تنهانش نذارم. اون زمان فکر می کردم این رزیتاست که به من نیاز داره، چه باشه چه نه من چیزیم نمی شه و می تونم زندگیم و ادامه بدم. اما حالا انگار یکی از عضو های بدنم از کار افتاده بود. چند روز دیگه فرصت داشتم ...؟ امروز چند شنبه است؟ کمتر از چهار روز فرصت داشتم رزیتا رو منصرف کنم. بیشتر از هر چیزی این سرد بودن و بی تفاوتی رزیتا بود که زجرم می داد. کسی که ادعا

سازغم

می کرد بدون من می میره آخه چی شده؟ حتما خانوادش فهمیدن و می خوان اون و از من جدا کنن، از من دور بشه تا فراموشم کنه... آره دلیلش همینه، رسماً داشتم دیوونه می شدم. فردا اون روز باز با هم روبه رو شدیم به من توجه ای نداشت دنبالش دویدم و صداش زدم:

__رزیتا...رزیتا...رزیتا؟ باتوام صبر کن.

برگشت و نگام کرد بدون سلام با عصبانیت گفت:

چیه؟...چیه؟

__رزیتا من هنوز دوستدارم

با لحنی که تا اون روز طنینش به گوشم نخورده بود گفت:

__نمی خوام دوسم داشته باشی، من ازت بدم می یاد.

در یک لحظه نه در یک صدم ثانیه دردی و توی قفسه سینه ام حس کردم مثل افتادن یه ظرف بلورین روی دل سفت سنگ، قلبم شکست. اصلاً فرصت نشد بگم من می دونم مشکل تو چیه دیگه نگران نباش، اصلاً شاید مشکل او همین دوست نداشتن بود همش که شد شاید

واقعا همین طوره من هنوز به اصل ماجرا شک دارم دقیقاً نمی دونم رزیتا فدا کاری کرد تا راحت تر فراموشش کنم یا نه واقعا این حس پنهونش بود که تمام این مدت از چشم من مخفی مونده بود.

اون روز مثل دیوونه ها برگشتم خونه بدون اینکه کلاس برم به هیچکی توضیحی ندادم. حیف چشمام که اون همه براش اشک ریختن، افسوس می خوردم واسه دل ساده خودم اون روز هر جوری که بود گذشت. از رو نرفتم تصمیم گرفتم بعد از ظهر دوباره باهاش حرف بزنم به زور تهدید یا خواهش و التماس، خلاصه به هر شکلی نگهش دارم. اما صبح که از خواب بیدار شدم دیدم مادرم میگه: همسایه های بی آزاری بودن، کاش نمی رفتن، دیگه اینجور خانواده ای پیدا نمی شه

بله به همین سادگی رفت. مرغ از قفس پرید. رزیتا رفت بدون اینکه به من آدرس یا شماره تلفنی بده، بدون اینکه ازم خداحافظی کنه، حتی اجازه نداد برای آخرین بار خوب نگاش کنم.

ضربه خیلی بدی خوردم و کینه بدی ازش به دل گرفتم. عشق من روز به روز به تنفر و کینه بدل می شد و هیچ وقت از یادم نرفت. نامردی خیلی بدی کرد.

متین حرف می زد و منم گوش می دادم و گاهی سوالی می پرسیدم

مثل همین سوال آخرم.

متین رزیتا درس هاش و چیکار کرد؟

_ نمی دونم حتما پروندش و انتقال داد من پی گیر نشدم

_ بعدش چیکار کردی، اون رو فراموش کردی و عاشق دختر عموت شدی؟

لبخندی زد و گفت:

_ آره کم کم نیلوفر جای رزیتا رو برام گرفت. حتی عزیز تر از اون، دیگه عاقل شدم و معنی عشق و به خوبی درک می کردم. نیلوفر خیلی با کمالات بود نکات مثبتی تو ذاتش بود که رزیتا نداشت. حتی باعث می شد من به خدا نزدیک تر بشم. شاید فکر کنی چون عاشقش هستم ازش تعریف و تمجید می کنم. اما اینجوری نیست حتی اگه نیم ساعت باهاش حرف بزنی متوجه می شی این دختر خیلی خانم تر از دخترای دیگه است. رزیتا خیلی بیشتر از من از خدا دور بود. خدا رو فقط به اسم می شناخت و یاد گرفته بود که خدا یه سند معتبر واسه قسم خوردن آدم هاست. وقتی بعد از پنج سال رزیتا به خونمون زنگ زد و اتفاقی گوشی رو برداشتم نمی دونی چه حالی شدم. بلافاصله شماره همراه و بهش دادم تا بتونم خصوصی صحبت کنم به طرف اتاقم رفتم و شروع کردم به قدم زدن، حس انتقام تک تک سلول های مغزم و درگیر کرده بود دلم می خواست ازش انتقام بگیرم بخاطر این همه وقت که بی دلیل و بی خدا حافظی گذاشت رفت دلم می خواست زجرش بدم کاری که خودش بامن کرد.

متین تو که نامزد داشتی، نمی خوای بگی که ...

متین سرش و پایین گرفت و گفت: _ فکر نمی کردم گندش در بیاد و نیلوفر بویی بیره، من که دیگه علاقه ای بهش نداشتم. عشقی صد برابر او بهتر داشتم. هدفم بازی دادنش بود

منتظر تماسش بودم که چند لحظه بعد موبایلم به صدا در اومد:

_ سلام... من و به خاطر می یاری؟

_ علیک سلام، مگه میشه فراموش کرده باشم، تموم این پنج سال منتظر تماس بودم

_ جدی میگی؟

_ رزیتا تو هیچ وقت حرف های من و جدی نگرفتی، اگه یه ذره به من اعتماد می کردی این همه مدت دور نبودیم

_ می دونم مقصر من بودم. اما حالا می خوام جبران کنم تمام این مدت نتونستم فراموش کنم. جرات اینکه پیام

سراغت و نداشتن بی خبر و ناگهانی تنهات گذاشتم می دونم نامردی کردم اما باور کن مجبورم کردن

_ اجبار تا چه حد؟ نتونستی یه خداحافظی کنی؟ نتونستی یه شماره تماس جا بذاری؟ حتی اگه توضیح می دادی

مشکلت باز انقدر درد نمی کشیدم

_ برای همه چی متاسفم. مقصر مادرم بودم غم و شست شو داد بعد اینکه متوجه شد تا چه اندازه دوست دارم

بلافاصله حکم انتقالی گرفت و گفت خیلی زود از این جا می ریم. پدرم مخالفتی نکرد چون تمام ماجرا رو از زبون

مادرم شنیده بود هیچ صحبتی با من نکرد و به خواسته های من بی توجه بود. رفتم پیش مامانم و با التماس و

گریه، خواهش کردم از این شهر نریم. یه سیلی محکم تو گوشم زد و گفت تو نمی دونی داری چیکار می کنی، نباید به

این زودی خودت و وابسته کسی بکنی، تو نباید تا ده سال دیگه به ازدواج فکر کنی. می دونی ازدواج یعنی چی؟ نه

معلومه که نمی دونی... ازدواج یعنی از دست دادن آیندت، از دست دادن تمرکز و اعتماد به نفس، من حواسم به تو

هست با کی می ری با کی می یای اگه اینجا بمونیم آیندت تباه می شه. فکر می کنی با هر کی و هر زمان ازدواج کنی

خوشبخت می شی؟

ازدواج کنی که چی بشه؟ کله صبح پاشی و به شوهرت صبحانه بدی، خونه رو تمیز کنی و گرد گیری کنی، نهار و

شام بپزی، لباس هاشو بشوری و اتو کنی، تازه وقتی شوهرت میاد خونه با آغوش باز و یه لبخند ازش استقبال کنی و

اجازه ندی ردی از خستگی تو صورتت مشخص باشه، بچه داری چی؟ می تونی پرستار بچه نخواسته ات بشی؟ می

تونی این وضعیت و هشتاد و پنج سال دیگه تحمل کنی؟ تازه اگه شانس بیاری و شوهرت راضی نگه داری؟

احمق نباش، تو باید تحصیلات و تموم کنی بری دانشگاه بری سر کار. بهترین فرصت ها بهترین آینده در انتظارت

نشسته. بهترین امکانات در اختیار گذاشتیم هر زمان بخوای واسه ازدواج وقت داری الان باید آیندت و بسازی تا

چشمت به جیب همسرت نباشه دخترم.

تحت تاثیر صحبت های مادرم قرار گرفتم من بچه بودم و فکر می کردم زندگی مشترک واقعا چیزیه که مادرم تعریف میکنه اما می بینی که هنوز فراموشش نکردم. می خوام فردا ببینمت. وقت داری؟

آدرسی که داد و یاداشت کردم و خدا حافظی کردم. اصلا باورش نداشتم ته دلم خندیدم چه داستانی سر هم کرد. عقل وانصاف و وجدانم را خاموش کردم. فقط به انتقام گرفتنم فکر می کردم ولی بابت این انتقام من با ارزش ترین چیز زندگی رو از دست دادم.

روز بعدش صورتم و اصلاح کردم و دوش گرفتم رفتم جلوی آئینه موهام و خشک کردم ویه تی شرت آبی استین کوتا و شلوار کتان مشکی پوشیدم. موهام و مدل زدم و حسابی به خودم رسیدم. دلم می خواست رزیتا غبطه بخوره که چرا من رو ول کرد. کمی کرم ضد افتاب زدم و به موها و زیر گردنم عطر پاشیدم عینک آفتابیم و زدم دیگه خوشتیپ تر و خوشگل تر از این نمی شدم

موبایلم و برداشتم و از خونه زدم بیرون، به محل قرار رسیدم.

واووو... خدای من این همون رزیتا بود؟ چقدر زیباتر شده بود چه تیپ محشری، یه جفت کفش اسپرت سفید یه ساپورت مشکی کوتاه که ساق پاو پا بندش و قشنگ تر جلوه می داد یه مانتوی جلو باز و آستین سرب، یقه لباسشم خیلی پایین بود. یه شال سفید م که سی درصد موهاش و مخفی کرده بود عینک آفتابی رو صورتش بود ناخن های بلند و مچ بند دستش هم هماهنگی رنگ داشتن.

چند قدمی او عینکم و برداشتم. محو تماشاش شدم. متوجه حضورم شد و به طرفم آمد عینکش و به طرف موهاش بالا زد. دست دادو سلام کرد:

_ چه مرد کاملی شدی!

_ تو هم خیلی خوشگل و خانوم شدی

این واقعا تظاهر نبود حس درونیم بود نتونستم به رو خودم نیارم. با نیلوفر مقایسه اش کردم از نظر زیبایی خوشگل تر بود.

اما این همه گریم و آرایش کجا؟ صورت پاک و معصوم نیلوفر کجا؟

کاری که کردم خیانت به نیلوفر و عشقمان بود. وجدانم کمی با من کلنجار رفت اما موفق نشد منصرفم کنه. به قدری خودخواه شده بودم که نه نیلوفر را می دیدم نه رزیتا را فقط خودم را می دیدم .

رزیتا گفت:

_قدم بزنی یا روی نیمکت بشینیم؟

_هر جور تو دوست داری عزیزم

_پس قدم بزنی. هنوز چند قدم راه نرفته بودیم که وایساد و گفت:

_اجازه می دی دست و بگیرم مثل قدیم ها؟

دلم نمی خواست انقدر بهش نزدیک بشم اما پیش اومد و نتونستم نه بگم

دست های هم دیگه را گرفته بودیم و آروم قدم می زدیم شروع کرد به حرف زدن، خدا حافظی نکردم ازت چون فکر می کردم اینطوری نمی تونی فراموشم کنی و عذاب بیشتری می کشی. اگه می گفتم به زور اجبار می خوان من و ببرن فقط حجم غصه ها بیشتر می شد دلم می خواست متنفر بشی از من.

هنوز سکوتم را شکسته بودم که باز گفت:

_بگو ببینم نامزد که نداری؟

خنده تمسخر آمیزی کرد و ادامه داد: _معلومه که نداری، اگه داشتی که اینجا نبودی

از دهنم پرید و گفتم نه ندارم، با وجود نیلوفر چرا درخواست رزیتا را قبول کردم؟ احساس گناه کردم ولی خیلی دیر بود. رزیتا حرف می زد و من هم گوش می دادم.

_یادته اون وقت ها چقدر تنها بودم. همش دلم می خواست یکی رو داشته باشم تا باهاش حرف بزنی؟

_آره یادمه منم از فرصت استفاده کردم دوست شدیم.

_تو زمانی به من کمک کردی که واقعا هیچکسی و نداشتم بخاطر همین که هنوز دوستدارم و فراموش نکردم.

_من از تو کینه ای به دل ندارم. بخشیدمت

سازغم

چی شد که با چند کلمه حرف از این رو به اون رو شدم. نمی دونم شاید زیبایی بیش از حد رزیتا تموم مشکلات و حل کرد یا موقعیت اجتماعی خاصش حالا که شاغل و اجتماعی هم شده بود. بین نیلوفر و رزیتا گیر کرده بودم نمی تونستم یکی از اون ها رو انتخاب کنم هر دوی اون ها رو دوست داشتم .

عشق کهنه ام با دیدن رزیتا زنده شد و تصمیمم و گرفتم دست رزیتا را گرفتم و فشردم.

با من ازدواج می کنی؟

سرش و بلند کرد و به من که فقط ده سانتش از او بلند تر بودم نگاه کرد و گفت:

__ به این زودی؟

انگار شک کرده بود. شاید هم خیلی عجله کردم با جدیت گفتم:

__ یعنی نمی خوای؟

__ نه اینطور نیست. اگه تصمیم به ازدواج نداشتم که بر نمی گشتم.

__ پس چی؟

__ فعلا صبر کنیم دلم می خواد بیشتر باهم باشیم. هنوز نمی دونم به خوبی قبل هستی یا نه، ما خیلی وقت از هم دور بودیم باید همه چیز و بسنجم.

چه احمقی بودم من!

تو جلسه اول که آدم خاستگاری نمی کنه. گفتم:

__ باشه همه چیز و بسنج، پس تا کی می خوای فکر کنی؟

__ زمانی که به نتیجه برسم خودم روز خاستگاری و مشخص می کنم. بگذریم این چند سال و چطوری گذشت. تحصیل و ادامه دادی؟

__ نه ول کردم

سازغم
خندید و گفت:

_فکرش رو می کردم. با اون نمره های ناجور نمی شد رتبه خوبی و زد.

حتی باعث و بانی افت تحصیلی من، باز همین رزیتا بود تا زمانی که همسایمون بود ذهنم درگیرش بود و چیزی نمی فهمیدم. زمانی هم که رفت تمام انگیزه و امیدم و با خودش برد. پشت سر هم غیبت و اخراج شدن و در انتها ترک تحصیل، از کار و بارم از خانوادم از همه چیز سوال می پرسید قدم می زدیم و همچنان گرم صحبت بودیم. از روی کنجکاوی پرسیدم بعد من عاشق کسی شده یا نه، مثل من ترسو نبود با صداقت جوابم و داد و گفت آره شدم. ولی هیچکس شبیه تو نشد. خواستم سوال بعدی و بپرسم که یه نفر صدام زد. صدایی آشنا تو گوشم پیچید. مثل صدای نیلوفر... تمام بدنم گر گرفت. صدای نیلوفر بود در چند قدمی من، چیکار می کردم

خودم و دلدار می دادم که صدای نیلوفر نیست اون این جا چیکار می کنه؟

به ناچار برگشتم. دو دختر محجب با چادر و مقنعه، اولی دوست صمیمی نیلوفر که همیشه با هم بودن و دیگری نیلوفر

عرق شرم پیشانی ام را خیسانده بود، زبانم خشک شد و مغزم فرمانی برای خلاص شدن از این وضع صادر نکرد.

می ترسیدم قلبم هزار بار در ثانیه می کوبید. روبه روی نیلوفر ایستاده بودم هم دیگر را نگاه می کردیم. تصویر سازی می کردم الان جلو می آید و سیلی می خورم داد و بیداد می کنه و مردم دورمون جمع می شدند. رزیتا و نیلوفر انقد می زلزدن تو صورتی که از حال برم. چه ننگی به بار آوردم .

زیر لب آروم گفتم خدایا کاری کن آبرو ریزی نشه، چه رویی داشتم با وجود حرکت زشتم باز انتظار کمک از خدا داشتم.

چشماش پر اشک بود اما پلک نمی زد که سرازیر بشه. قلبش شکست می دونم غرورش پیش دوستش نابود شد. به دوستش اشاره ای کرد و بدون یه کلمه سوال آرام از کنارم رد شدند.

توی اون لحظه مرگ و تجربه کردم می دونستم دیگه هیچوقت من و نمی بخشه، می تونست من و رسوا کنه، ولی خانمی کرد و هیچی نگفت.

دست به کار خیلی کثیفی زده بودم و همین رعوف بودن نیلوفر صد برابر شرمنده و پشیمونم کرد.

برگشت و نگام کرد. صورتش خیس اشک بود. با دیدن نگاه مظلومش قلبم آتیش گرفت. چهار زانو روی زمین افتادم. نیلوفر نیز بی توجه به راهش ادامه داد و رفت. چشمم پر از اشک عذاب شد چه بی رحم بودم. تازه متوجه صدای رزیتا که هی داد می زد شدم.

_متین این دختره کیه؟ چرا اینجوری شدی؟ بگو اون کیه؟

این هم از خریت آخرم که گفتم: نامزد...اون همه کسم بود.

با عصبانیت گفت:

_تو که گفتی نامزد ندارم؟

جوابی ندادم یعنی نداشتم. شروع کرد به فحش و بد و بیراه گفتن، احمق عوضی فکر کردی کی هستی؟

چطور تونستی؟

تویه حیوون کثیفی ازت متنفرم

با کيفش محکم توی سرم کوبید و رفت.

من موندم و یه دنیا حسرت و پشیمونی، روی زمین و خاک همچنان چهار زانو بودم به مسیری که نیلوفر رفته بود نگاهی انداختم، نه بر نمی گرده

به رزیتا نگاه کردم که برگشتنش از نیلوفر غیر ممکن تر بود.

همه چیزم و باختم چقدر خوشبخت بودم. نیلوفر انگیزه زندگی کردنم بود حالا به چه امیدی سخت کار کنم و پس انداز کنم؟ به امید چه فردایی، به عشق چه دختری؟

جواب پدر و مادرم و چی بدم، عمو وزن عمو؟

چه غلطی کردم. به حدی بغض کرده بودم که هر کاری می کردم اشکم سرازیر نمی شد. قدم زدم تا به نتیجه ای برسم. هیچ راهی نبود یعنی، رزیتا به درک ولی نیلوفر و برای زندگی می خواستم .

شب با سرو صورت ژولیده و اعصاب خراب برگشتم خونه. مادرم به محض دیدنم متوجه حال بدم شد و پرسید:

__متین چی شده؟

نای حرف زدن نداشتم با بی حوصلگی گفتم:

__پیش دوستام بودم هیچی نشده

__ چرا انقد بی حالی، رنگ و روت چرا پریده؟ چیزی خوردی متین؟

__ نه چی بخورم؟ کمی سرم درد می کنه.

و از کنارش رد شدم رفتم تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم و بالشت و پایین تخت، پرت کردم.

مادرم با یه لیوان آب قند وارد اتاقم شد و گفت:

__ بیا عزیزم این و بخور

لیوان و از دستش گرفتم و تشکر کردم.

__ممنون

__متین؟

__جانم مامان

__ بگو به جون مامان کار بدی نکردم؟

__ مامان مگه جنایتکارم؟ این چه حرفیه می زنی

__ فقط بگو نوشیدنی بدی نخوردی یا قرص یا هر کوفت دیگه ای، خودت می دونی منظورم چیه؟

__ به جون مامان هیچ کدوم از این کار ها رو نکردم. حالا می شه بری بیرون می خوام بخوابم.

_ با این سرو وضع خاکی و کثیف خواب. لباس هات و عوض کن این آب قند هم بخور

با بی میلی قلوپی از آب قند را خوردم و لیوان را به او دادم .

_ مامان این و ببر تا من لباس هام و عوض کنم و بخوابم.

طفلی مادرم فکر می کرد سمت مواد یا مشروب رفتم. خبر نداشت دچار مصیبتی بدتر شدم. چقدر مامان ها مهربونن، اصلا همه مونث ها اینجوری هستن. مثل نیلوفر... راستی الان چیکار می کنه باید زنگ بزنم معذرت خواهی کنم نباید نامزدیمون بهم بزنه. قهر بکنه ولی جدا نشه.

موبایلم و از جیبم بیرون آوردم و بهش زنگ زدم. بلافاصله گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

حتما خیلی از دستم کفری شده که تموم راه های ارتباط و بسته. یعنی من و می بخشه؟

خدایا می دونم تو هم باهام قهری، اما همین یه بار کمکم کن، نیلوفر و به من برگردون دیگه هیچی ازت نمی خوام. آبروم می رفت، اگه نیلوفر به خانوادش می گفت من و توی خیابون دست تو دست یه دختر دیگه دیده، انگشت نمای فامیل و دوستانم می شدم. با این دلهره ها بدون اینکه شام بخورم خوابم برد. نصف شب با کابوس از دست دادنش از خواب پریدم. گوشی و برداشتم و دوباره بهش زنگ زدم. اما هنوز روشن نشده بود. تصمیم گرفتم بهش پیام بدم که وقتی روشن شد دریافت کنه. (عشق من اجازه نمی دم، قبل فهمیدن ماجرا، عشق من و از قلبت پاک کنی) پیامم توی لیست انتظار رفت.

به رزیتا هم فکر می کردم. غرورش شکست گرچه حقش بود ولی ته دلم کمی پشیمون بودم از این که بهش توهین کردم و تحقیرش کردم .

ساعت های مانده تا صبح را عذاب کشیدم

صبح شد و سرکار رفتم. ذهنم درگیر موضوع دیروز بود دلم می خواست برم از نیلوفر معذرت خواهی کنم. اما می ترسیدم با اردنگی بیرون پرتم کنن، مدام از خودم می پرسیدم نیلوفر به کسی چیزی گفته یا نه؟ اگر بیشتر از این منتظر می نشستم نیلوفر مثل ماهی از دستم سر می خورد پایین باید همین الان برم. به دوستم که در مکانیکی مشارکت می کردیم گفتم:

سازغم

_ می شه من یکم زودتر برم امروز؟ می خوام برم نامزدم و ببینم.

_ آره مشکلی نیست برو، خودم این آخری و باز می کنم بعدش می بندم.

_ دستت درد نکنه

_ به سلامت

لباس کارم و عوض کردم و دست و صورتم و شستم. چند شاخه رز سرخ خریدم و به دیدنش رفتم.

این وقت روز جز مادرش کسی خونه نبود و می تونستم راحت تر حرف بزنم

مادرش در و باز کرد و گفت:

_ بیا تو متین جان

_ سلام زن عمو خوب هستین؟

_ علیک سلام، شکر خدا خوبیم خوش اومدی پسر. نکنه نیلوفر بهت زنگ زده؟

هول شدم با دست پاچگی گفتم:

_ آ...ره، آره

خندید و گفت:

از دست این دختر، یکم تب داره الان از درمانگاه برگشتیم گفتم به متین چیزی نگی نگران میشه

قلبم تیر کشید، کاش به جای اون من درد بی درمون می گرفتم. حیف نیست این فرشته رو به این حال بندازی؟ به

خودم بد و بیراه می گفتم

_ الان حالش چطوره زن عمو؟

_ پاشویه اش کردم تو اتاقشه برو ببینش مراقب باش مریض نشی

سازغم

من به جز نیلوفر هیچکس و نمی خوام حتما باید آشتی می کردیم و دلش و به دست می آوردم. مصمم وبا اراده چند ضربه به در زدم. صدای نیلوفر که می گفت بفرمایید انگیزه ام را بیشتر کرد. در و باز کردم. روی تخت مثل یک گلبرگ افتاده بود من و که دید روسری اش را برداشت و سرش کشید. صورت مثل ماهش، رنگ پریده و زرد شده بود موهایش نامرتب و چشمانش لبریز از کینه و نفرت بود خیره خیره نگاهم می کرد. به آرامی سلام کردم:

_ سلام

این اولین باری بود که جواب سلامم را نمی داد. حق داشت. چند قدم جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم گل ها را به طرفش گرفتم و گفتم:

_ حالت خوبه؟

فقط نگاهم می کرد.

_ نمی خوام گل ها رو از دستم بگیری؟ ببین واسه تو خریدم .

گلها رو از دستم گرفت و بدون هیچ توجه ای به آن ها ، گل ها را روی تخت انداخت.

دلم می خواست محکم بغلش کنم و بگم چقدر دوسش دارم . بگم سوتفاهم شده

_ نیلوفر معذرت می خوام. یه دنیا معذرت می خوام. ببخشم.

چند ضربه به در اتاق وارد شد سکوت کردم. زن عمو با دو لیوان شربت وارد اتاق شد.

_ زن عمو زحمت کشیدی

_ نوش جونت پسرم، نیلوفر من دارم میروم بیرون خرید دارم. اون شربت خنکه بخور برات خوبه

رفت و در را بست. یه دقیقه وشاید بیشتر هر دو سکوت کردیم یعنی نیلوفر حتی یه کلمه هم باهام حرف هنوز حرف نزده بود.

از رفتن مادرش که مطمئن شد گل ها را بغلم پرت کرد و گفت:

_ همین الان از این جا برو

انتظار این عکس العمل را نداشتیم.

_ کجا برم نیلوفر؟

_ از اینجا می ری یا من از خونه بزنم بیرون؟

_ خواهش می کنم اول اجازه بده همه چیز را تعریف کنم. بعد پرتم کن بیرون

_ باشه بگو، از خودت دفاع کن

همین که اجازه داد برایش دلیلی بیاورم خوش حال کننده بود. همه چیز را برایش توضیح دادم شاید بیشتر از حد معمول خودم را بی گناه جلوه دادم که بعد از حرف هایم با عصبانیت گفت:

_ تو حق چنین کاری نداشتی، تو دیگه یه پسر آزاد نبودی به من تعهد داده بودی، من و به تمسخر گرفتی، اون روز وقتی از دور دیدمت شناختمت سعی داشتم هر چی زودتر بهت برسم که مرجان

ازم پرسید، اون دختره کیه دستش و گرفته؟

حواسم و جمع کردم دیدم دستات کثیف و آلوده اند یه آدم دروغگوی پر گناه، تحقیر شدم جلوی چشم دوستم آب شدم از خجالت، همون لحظه عشق تو رو از قلبم پاک کردم لیاقت تو همون دختر دماغ عملیه

رزیتا را می گفت

_ نیلوفر قسم می خورم اون اولین و آخرین دیدار ما بعد پنج سال بود.

_ قسم بخور که اگه با من روبه رو نمی شدی باز اولین و آخرین دیدارت بود؟

برای به دست آوردن دلش دروغ و کلک سوار می کردم اما قسم دروغ نمی شد بخورم. سکوت کردم. نیلوفر با گریه گفت:

_ خیلی آشغالی ازت بدم میاد، کاری که تو با من کردی هیچ حیوونی با حیوون دیگه نمی کنه. چطور تونستی من و بازی بدی؟

سازغم

_ نگو بازی نیلوفر، اینجوری خودمم باورم می شه، من فقط خواستم ازش انتقام بگیرم.

_ فکر نکردی سر من چی می یاد؟ بین من و تو دیگه عهدی وجود نداره

حلقه ای را که بعد از سه روز متوالی زیر و رو کردن زرگرها خریدم وبا هزار امید و آرزو انگشتش کردم و از دستش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

_ نیلوفر یه فرصت دیگه بهم بده، من و ببخش، همین یه بار، قول می دم هیچ وقت تکرار نشه

_ متین من دیگه بهت اعتماد ندارم

_ خواهش می کنم به این سادگی همه چیز و بهم نزن

_ این بار سومی که به من خیانت می کنی، دو بار قبل تلفنی و این بار....

اون دختری که چند بار به من زنگ زد و پیشنهاد دوستی داد کار نیلوفر بود.اون وقت من چیکار کردم؟

چشمام دو دو می زد از خجالت داشتم آب می شدم

با شرمندگی گفتم:

_ متاسفم

دو طرف صورتم گر گرفت و داغ شد دردم گرفت تصور نمی کردم دست های ظریفش این همه قدرت داشته باشه.با نفرت سیلی و زد که انقد درد گرفت.

_ این تاسف تو یعنی مسخره کردن من، این تاسف تو یعنی احمق فرض کردن من

حلقه را پرت کرد نمی دانم کجا افتاد اما با تمام قدرتی که برایم مانده بود فرار کردم.بدون خداحافظی سرم و پایین گرفتم و برگشتم خونه.

فردای اون روز نیلوفر به من زنگ زد و گفت:

_ الو سلام

سازغم

_ سلام ، می دونم زنگ نزدی که بگی بخشیدمت؟

_ درسته

_ پس چرا زنگ زدی؟ چند تا بدو بیراه جدید یادت افتاده؟

_ دیگه متینی واسه من وجود نداره که بخوام اصلاحش کنم. زنگ زدم هماهنگ کنم. من امشب با پدر و مادرم حرف می زنم که نامزدی و می خوایم به هم بزنینم.

_ نیلوفر؟

_ بله

_ التماس می کنم یه بار دیگه به من فرصت بده

_ عشقی بین ما نیست که بخوام به خاطرش ببخشم

_ غلط کردم نیلوفر ، بدون تو می میرم نکن این کار و

_ حرف های تو فقط حرفه، می دونی که باورت ندارم بیشتر از این خودت و کوچیک نکن

_ نه به خدا عوض میشم، کمکم کن درست بشم، توبه می کنم دیگه سمت هیچکس به جز تو نمی رم.

_ من نمی تونم انقدر خوب باشم و تو رو ببخشم .

_ نیلوفر تا ابد دوست دارم

لحظه هایی را به سکوت سپری کردیم انگار ته دلش کمی از عشقم جا مانده بود. فقط از من ناراحت بود کی تموم میشه این دلخوری خدا می دونه

_ اگه کسی ازم پرسید چرا بهم می زنین می گم توافقی به این نتیجه رسیدیم تو هم همین و بگو

مثل بچه ها با لج گفتم:

_ نمی گم

سازغم

_ بازی در نیار، چون در غیر این صورت مجبورم به همه بگم قضیه از چی قراره، متوجه هستی چی می گم؟

چاره ای نداشتم و باید قبول می کردم. تازه نیلوفر خیلی لطف می کرد آبروم و می خرید

_ آره فهمیدم

_ خوبه، خدا حافظ

_ یه لحظه قطع نکن

_ بله؟

_ ده سال دیگه هم بگذره من خاستگاری هیچ دختری جز تو نمی یام. تو فقط زن من می شی فکر نفر دومی رو از سرت بیرون کن.

بدون هیچ حرفی تماس قطع شد.

چند روز بعد به همان شکل که نیلوفر گفته بود نامزدی را به هم زدیم. گرچه همه با نامزدیمان مخالف بودن اما حالا به جدایی رضایت نمی دادند از دست هر دوی ما عصبانی بودند

الان هم که می بینی آس و پاسم

نسبت به متین حس بدی پیدا کردم فکر می کردم چون به عشقش خیانت کرده به هر کسی می تونه خیانت کنه

موبایلم زنگ خود و شماره مامانم

_ الو سلام مامان

_ سلام پسر گلم، حالت چطوره؟

_ مامان دلم برات تنگ شده

_ قربون دلت برم ، چرا دیر کردی نگران شدم.

_ بیمارستانم

_ ساعت کاری که تموم شده

_ به عنوان یه مریض اینجام، نه پرسنل

_ مامان فدات بشه چی شده؟ خوبی الان؟

_ آره خوبم، صبحی دعوا کردم با یه پسری، کتک کاری شد.

_ تو که اهل دعوا نبودی! واسه چی باهاش درگیر شدی؟ سهند قلبم داره می ترکه. دست و پات شکسته؟ الان باید پیام اونجا

_ نه مامان جان نمی خواد بیای من حالم خوبه الان میام پس

اما تلفن قطع شده بود. اگه بیاد اینجا قیامت به پا می کنه کاش نمی گفتم. متین گفت:

_ مادرت بود؟

_ آره الان می یاد اینجا

_ انگار خیلی دوست داره؟

_ همه مادر ها بچه هاشون دوست دارن

_ آره ولی انگار مادر تو یه ذره بیشتر از بقیه بود

_ آخه فقط تو دنیا من و داره، متین یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

_ خودم می دونم چی هستم. می خوام فحش بدم؟

_ من تا حالا تو عمرم به کسی فحش ندادم. به خودم این اجازه رو نمی دم که تو رو سرزنش کنم. تو برای رسیدن به عشق واقعیت، حالا کاری ندارم رزیتا باشه یا نیلوفر، باید خودت و اصلاح کنی. به خودت کمک کن تمام عادت های بدت و دور بنداز، به خدا نزدیک شو ازش کمک بخواه، وقتی مطمئن شدی پاک شده قلبت از هر نفس خطر سازی، اون موقعه برو سراغ محبوب قلبت.

_ سهند تو قلبت خیلی پاके برام دعا كن.

_ حتما. حالا ديگه برو خسته شدي از صبح تا الان

_ آخه اكه برم تنها مي شي.

_ نه تا چند دقيقه ديگه مامانم مياد ساسان هم هست.

_ دست راستم و توي دستش دوستانه فشرد و گفت:

_ باشه پس مراقب خودت باش

_ چشم ممنون. خدا نگهدارت

تنها شدم. معمولا آدم ها وقتي تنها مي شوند فكر مي كنند. به اتفاقات ، به كسايي كه دوستشون دارند. مثل كي؟

مثل شيما و برقي كه هربار مي بينمش و به من وصل ميشه. مثل طرز نگاه كردنش، چقدر سخت مي شه گفتن دوستدارم. وقتي علاقه از عمق وجودت مياد. پس مي نويسم. براي مي نويسم شيماي عزيزم دوست دارم يه روزي اين دفتر و به تو ميدم تا بفهمي تك تك لحظات زندگيم سرشار از بودن توست. در اتاقم باز شد و مادرم با گريه داخل شد. السا ودايي هم بعد از او داخل شدند.

_ مامان چرا گريه مي كني؟

_ دردت به جونم چي شده؟ چه بلايي سرت اومده؟

_ خدانكنه، يكم درد داشت شكمم براي معايينه اومدم. دايي چرا هل كردين من كه حالم خوبه طوري نشده

_ والا آبجي گفت سهند دعواش شده با يكي الان بيمارستانه منم هول كردم. الحمدالله كه خوبي

_ بله خوبم. مامان شلوغش کرده

السا گفت:

_ سلام داداش

سازغم

به السا نگاهی انداختم. صورتش خیس اشک بود. خندیدم و گفتم:

_ وای مامان همشون و به گریه انداختی، انگاری مردم

همه باهم گفتن: خدانکنه

مادرم کنار تخت نشست. درحالی که با دستمال کاغذی رد اشک هایش را پاک می کرد صورتم را بوسید و گفت:

_ می دونی تو تنها کسمی؟ اگه اتفاقی برات بیافته من می میرم.

حق داشت مادرم به خاطر من جوانی اش را سوزانده بود. جوانمرگ پای من بود خیلی مدیونش بودم و تنها دلخوشی اش من بودم.

_ دایی تو رو خدا مامان و ببر خونه. توی این حال می بینمش عصبی می شم. مامان و ببر و پیگیر ماشینم شو.

مادرم با اعتراض گفت:

_ نه نمی رم، تنهات نمی زارم.

دایی گفت:

_ آجی فشارت افتاده رنگ به رو نداری، السا پیش سهند می مونه تا من تو رو برسونم خونه و بعد ماشین و ببرم مکانیکی، بعد برمی گردم پیششون.

السا گفت:

_ آره عمه جون، من پیش داداش هستم.

مادرم:

_ نه بخدا تحمل ندارم برم خونه و راحت بخوابم سهند اینجا باشه.

_ مامان به خدا با این حال می بینمت بدتر می شه دردم. برو خونه دراز بکش یه لیوان آب قند بخور، تا حالت جا بیاد من هم قول میدم فردا صبح پیشت باشم .

گفت: نه

اما تعادلش رو از دست داد و خواست زمین بخوره، السا زیر بغلش و گرفت و گفت:

_ عمه ببین حالت خوب نیست. بیا بریم.

او را از اتاق بیرون بردن. چند لحظه بعد السا برگشت و لبه تخت نشست.

_ از کی تا حالا لات شدی و شر درست می کنی؟

_ کی من؟

_ نه پسر همسایه

نشستم تمام ماجرا را برایش تعریف کردم مو به مو که با تعجب گفت:

_ به پدرت فحش داد و تو بهش فحش ندادی؟

_ فحش ندادم چون پدرش تقصیری نداشت. من با پسرش مشکل داشتم به اون بیچاره چه مربوط

_ کاش من اون جا بودم. جد و آبادش و می شستم.

_ شعور هر کسی بسته به طرز حرف زدنش.

_ باشه فحش ندادی دوست نداری قبول، حداقل یه یادگاری روی صورتش جا می داشتی! فقط قدت بلند شده

_ السا همراه نمی خوام. پاشو برو بیرون

_ راستی یادم رفت بپرسم. این حواس تو چرا پرت بود. واسه چی پرت شد؟

زمان خوبی بود تا همه چیز رو با او درمیان بذارم.

_ حس می کنم عاشق شدم، عاشق دوست تو.

لبخند السا با شنیدن اسم دوستش کم رنگ شد و گفت:

_ نه، شیما؟

سازغم

ترس از دست دادنش، ترس وجود یه رقیب به جانم افتاد.

_ چرا نه؟ پای کسی دیگه وسطه؟

_ فکر شیما از سرت بیرون کن.

_ دارم می پرسم چرا؟ دلش پیش یه مرد دیگه است؟

_ نه، کاش اینجوری بود.

داشتم ناامیدتر می شدم. السا نمی دونست این موضوع چقدر برای من مهمه وگرنه این جوری مرموز حرف نمی زد.

_ بیماری خاصی داره؟ حرف بزن السا

_ هیچ توضیحی ندارم فقط باید دورش و خط قرمز بکشی فکر کن یه چیز ممنوعه است.

_ تو می دونی عشق و دوستداشتن یعنی چی؟

جوابم را نگرفتم که در اتاق چند ضربه خورد.

_ بفرمایید داخل.

در اتاق باز شد و چند نفر از همکارانم به ملاقاتم آمدند. دقایقی کنارم بودند و بعد از جویا شدن حالم، رفتند.

از تخت پایین آمدم تا از اتاق خارج شوم. یاد حرف های السا عصبی ام می کرد. به در اتاق نرسیده بودم که السا وارد اتاقم شد و گفت:

_ داداش چرا بلند شدی؟

بدون پاسخ دادن سوالش برگشتم روی تخت می دانست چه می خواهم.

ودلیل ناراحتیم چه چیز است.

موبایلم زنگ خورد و برداشتم:

_ سلام زن دایی

ساز غم

_ سلام پسر، حالت چطوره؟

_ به لطف شما خوبم.

_ خدا رو شکر، شرمندم! نتونستم پیام بیمارستان باید می رفتم دنبال درسا، شکر خدا که حالت خوبه.

_ این چه حرفیه، دیگه اینجوری فکر نکنید من به اندازه کافی شرمنده شما هستم.

_ تو پسر خودمی، فردا دیگه مرخص می شی؟

_ آره تا الان هم بی خودی وایسام.

_ پس ما منتظرت هستیم. مراقب خودت باش خدانهدار.

_ خداحافظ

السا بلافاصله پرسید:

_ مادرم بود؟

باز هم دلم نمی خواست جوابش رو بدم. از روی تخت بلند شدم و لباس هایم را مرتب کردم.

_ السا بریم.

_ کجا؟ صبر کن بابا الان میاد.

_ بهش زنگ می زنم بره خونه.

_ امشب اینجا بمون، چه لزومی داره برگردی؟

_ حوصله این جا موندن رو ندارم. توی راهرو منتظرم.

از اتاق بیرون آمدم و به دایی زنگ زدم.

السا که از اتاق بیرون آمد به طرف درب خروجی حرکت کردیم.

ساسان از پشت سر دنبالم دوید و صدام زد:

سازغم
_ سهند وایسا

سرم رو به عنوان علامت سوال تگون دادم؟

_ دیوونه داری کجا می ری؟

_ خونه

_ امشب باید این جا بمونی، دارو داری، آمپول باید بزنی امشب.

_ ساسان اگه یه دقیقه دیگه روی اون تخت دراز بکشم می میرم.

_ این مزخرفات چیه می گی تو؟ دکتر هنوز دارو ننوشته که سر خود می ری.

_ خودم می دونم چی باید بخورم.

_ از کی تا حالا دکتر شدی؟

_ یه مشغله فکری بد دارم. حالم خوب نیست خودت یه کاری بکن جبران می کنم.

_ باشه حالا که اصرار داری برو، برگه ترخیص و مرخصی هم برات می گیرم.

_ دستت درد نکنه. خداحافظ

السا هم خداحافظی کرد و برگشتیم.

بیشتر از جسمم، این قلبم بود که درد می کرد.

غرورم اجازه نمی داد باز از السا خواهش کنم دلیل مخالفتش چیست.

حس تلخی به تازگی به من اضافه شده بود. حسی مثل ضعف که از یأس منشأ می گرفت. هرچه که بود حال من و خیلی بدتر از قبل ساخته بود.

سه روز گذشت.

سازغم

به لیوان شیر موزی که مادرم کنارم گذاشته بود خیره شده بودم. از فردا می تونستم سرکار برم. شاید می شد شیما هم ببینم. کاش می تونستم به شیما بگم چقدر دوستش دارم .

_ سلام!

باز السا بدون در زدن وارد اتاق شد.

_ علیک سلام، بد نیست قبل وارد شدن در بزنی.

_ من این پاستوریزه بازی ها رو دوست ندارم. غریبه هم که نیستم خواهرت هستم .

_ پس اگه خواهرم هستی کمکم کن.

_ تو جون بخواه داداش

_السا من اون دختر و می خوام. چرا نمی فهمی؟

_ به فرض فهمیدم .می گی چی کار کنم؟

_ اول بگو چجور خانواده ای داره؟

_ نمی خوام قلبت بشکنه، شیما هیچوقت نمی تونه با یه پسر غریبه ازدواج کنه.

_ آخه چرا

_ نمی دونم انگار رسمه براشون، از هفت نسل قبل این تصمیم و سنت و ایجاد کردن شیما هم درگیر این اجباره

_السا دستم انداختی؟

_ نه به جون خودت جدی حرف می زنم.

چند نسل قبلشون که برمی گرده به صدسال پیش، دخترشون ومی دن به یه غریبه که توسط یه شخص معرفی شده بود. بعد از مدت خیلی کوتاهی به توافق می رسند و ازدواج می کنند.

یه سال بعد سر یه جر و بحث احمقانه زنش و به قتل می رسونه بعد هم از ترس خودش و می کشه.

این درحالی که، یه دختر یک ماهه دارن. هر دوشون که می میرن پدر بزرگ مادر بزرگ، مادری اون بچه، بزرگش می کنن. تصور می کنن دخترشون یه بار دیگه بچه شده و به دنیا اومده، با این فرق که با خودشون عهد می بندن تا صد نسل بعدشون هم به غریبه دختر نده

_ خیلی احمقانه اس، اصلا باورم نمی شه. عشق این وسط چی می شه؟ اگه پسر و دخترای فامیل تمایلی به هم نداشتن چی؟ اگه دخترای فامیل از پسرا بیشتر بودن چی می شه، بگو چی می شه سرنوشتشون؟

_ هیچی دیگه می ترشن

_ السا اذیتم نکن

_ داداش به خدا قسم قصد فریب دادنت و ندارم این تمام چیزی بود که شیما همیشه می گفت و بخاطرش غمگین بود.

_ شیما با این سنت مسخره مخالفه یا نه؟

_ مخالف که هست. اما چاره ای نداره و نمی تونه از خانوادش بگذره.

_ چطور ممکنه توی این نسل زندگی کنی و چنین طرز فکر ابتدایی داشته باشی!

مگه پدر مادرش به دوربرشون نگاه نمی کنند که ببینند دیگه دختری و نمی شه به زور شوهر داد؟

_ شیما پدر نداره

او هم مثل من قربانی تقدیر بود و پدر نداشت. این وجه اشتراک ما باعث می شد بیشتر هم و درک کنیم.

_ السا بهش میگی دوش دارم؟

_ نه دیوونه شدی؟

_ چرا؟

_ حتی اگه بهش بگم چیزی به نفع تو تغییر نمی کنه. نه می تونی بری خاستگاریش، نه اون میفته دنبال تو، اصلا اینجور دختری نیست.

سازغم

_ عزیزم فعلا فقط می خوام بدونه دوشش دارم.

_ عجله نکن، بنظر هی منتظر بمون و دعا کن شاید خودش اومد سراغت و گفت بیا من و بگیر.

از اینکه السا دستم می انداخت عصبانی شده بودم و گفتم:

_ برو بیرون دیگه حوصله ات و ندارم.

_ بی تربیت

_ برو، نری به زور پرت می کنم بیرون

_ باشه می رم بیرون اما این و بدون با رفتن من شیما هم می ره، امکان نداره دیگه آستی کنم.

اسم شیما که اومد مجبور شدم بگم:

_ ببخشید.

مادرم لباس بیرون پوشیده بود وصدایم می زد:

_ سهند جان پسرم؟ سهند؟

_ جانم مامان

_ جانت سلامت، می خوام برم سر مزار پدرت تو هم میای؟

یاد بابا افتادم.

راستی کدوم یاد؟ من که هیچ وقت ندیده بودمش. او را ندیده بودم اسمش که تلفظ می شد.عشق عمیقی توی قلبم

به جریان می افتاد.

گل های زرد و سفید دسته گل را روی سنگ قبر سفت و بی جان، پر پر می کردم . با وجودی که می دانست احتمالاً برگشتنش فقط سی درصد است اما رفت.

چرا به همسرش به خانوادش به کسایی که چشم به راهش بودن فکر نکرد؟

چرا مادرم، یک زن بیست و چهار ساله رو بیوه و بخت برگشته کرد.

به این فکر نکرد که شاید همسرش

حامله باشه؟ نگفت اگه برم چه بلایی سر زنم می یاد؟ چه ضربه ای می خوره؟

_ ماما چرا اجازه دادی بابا بره؟

_ از چی ناراحتی، از این که پدر نداری؟

_ فقط این نیست. ماما چرا ما کسی و نداریم، نه عمویی نه عمه ای نه پدر بزرگی نه مادر بزرگی، چرا به من چیزی نمی گی؟

گریه اش گرفت. تداعی خاطرات انگار درد آور بود. خجالت کشیدم باعث اشک مادرم شدم

_ ببخشی ماما، گریه نکن. اگه نمی خوای چیزی بگی نگو ولی گریه نکن

_ پسر من می دونی چرا هیچ کدوم از اقوام پدرت و نمی شناسی؟ چون هیچ کدومشون از وجود تو اطلاعی ندارن

_ یعنی چی؟ متوجه نمی شم ماما

_ بعد مرگ پدرت تو اوج درگیری و جنگ مملکت از ایران رفتن و هیچ خبری ازشون ندارم.

_ یه کمی واضح تر بگو، اصلاً چجوری با پدرم آشنا شدی؟ چه مدت باهم زندگی کردین؟

نفس عمیق و دلگیرانه ای کشید و گفت:

همسایه بودیم. همسایه دیوار به دیوار، دوتا خواهر داشت پدر و مادرش هم زنده بودن. یکی از خواهرهاش برای ادامه تحصیل و تخصص گرفتن از ایران رفت مهاجرت تحصیلی گرفت. پدرت اما علاقه شدیدی به این کشور و اصل و نسبش داشت. و همین جا درسش و تموم کرد و استخدام شد. از بچگی باهم آشنا بودیم این یکی دو سال اخیر کمتر باهم

برخورد می کردیم. یه بار برای قرض گرفتن دوچرخه یونس اومد حیاطمون. کسی خونه نبود و من راهنماییش کردم اون روز فهمیدم طرز نگاه کردنش به من عوض شده، ولی چون از سابقه خویش و قلب پاکش شناخت داشتم این حس و جدی نگرفتم. اما یه هفته طول نکشید که مادرش واسه اجازه خاستگاری اومد خونمون. وقتی مادرم نظرم و پرسید بدون ناز کردن و وقت خواستن رضایتم و اعلام کردم. چون واقعا پسر خوبی بود همه راضی بودن و آرزوی خوشبختی برامون کردن.

روزی قشنگ چه زود سپری می شن، دوران شیرین نامزدی، عقد، حنابندان، ماه عسل، خیلی سریع گذشت.

در کم ترین مدت به اندازه ای عاشقش هم شدیم که وقتی سر کار می رفت تا برگشتنش صدبار به ساعت نگاه می کردم. یه خونه نقلی اجاره کردیم همون نزدیک خونه ی پدر مادرمون، یه زندگی شیرین و بی دغدغه ساختیم. زندگی زمانی بهشت می شه که، علاقه توی زندگی جای همه چیز و بگیره، ما عاشق هم بودیم. یازده ماه از ازدواجمان می گذشت بعد اومد از سرکار، اون روز گفت انتقالش دادن پشت جبهه و باید چند روز دیگه بره، زمان جنگ تحمیلی بود. بچه که نبودم می دونستم داره کجا می ره، جبهه رفتن که شوخی نیست رفتن با خودته برگشتنت با خداست به همین خاطر مخالفت کردم.

_ حق نداری بری

با خنده گفت:

اون وقت چرا؟

خیلی می ترسیدم. فکر یه لحظه نبودنش دیوانه ام می کرد. اشک هام روی صورتم ریخت با گریه گفتم:

_ خواهش می کنم نرو، نمی تونم دوریت و تحمل کنم

_ فکر می کنی واسه من آسونه؟ عزیزم اختیاری نیست مجبورم برم وگرنه کارم و از دست می دم. از اون جایی که هیچ حرفه دیگه ای بلد نیستم باید نون خشک بخرم.

بعدش خندید. اما هنوز گریه های من ادامه داشت.

_ اخراج بشی چه اشکالی داره؟ اصلا کار نباشه مهم نیست. خودم خیاطی می کنم پول در می یارم.

_ دستت درد نکنه. من از ترس خونه قایم بشم و تو بری کار کنی خرج زندگیمون و بدی؟

سه روز تمام باهاش قهر کردم بحث کردم. انگار یه حسی می گفت اگه بره برنمی گرده، اما بی فایده بود و نمی تونستم جلوش و بگیرم. وظیفه انسانیتش و انجام داد اما تاوانش و من پس دادم. دو سه روز بعد ساک و وساییش و جمع کرد از پدر و مادر من و همچنین پدر و مادر خودش خداحافظی کرد و حالا داشت می رفت. توی حیاط روی پله ها نشسته بودم و گریه می کردم وقتی بند های کفشش و می بست انگار دنیام و ازم می گرفتن. کنارم نشست و دستام و گرفت مثل من دلش گرفته بود مشخص بود بهم گفت:

_ گریه نکن عزیزم، من نمی رم که بر نگردم، خیلی زود برمی گردم. به همون قشنگی قبل زندگیمون و ادامه میدیم. فقط سه ماه اونجا هستیم و طی این مدت می تونم دو بار برگردم خونه، چرا انقدر نگرانی؟ من که خط حمله نیستم من پشت جبهه هستیم فقط به مریض ها می رسم. هیچ آسیبی نمی بینم بخندا! اگه گریه کنی رفتن خیلی برام سخت تر می شه، هر لحظه به یادتم حتی اگه اون سر دنیا باشم. فاصله ذره ای از علاقه ام رو کم نمی کنه واست نامه می نویسم دلم تنگ شد، تا چشم رو هم بذاری تموم شده این سه ماه و دوباره کنار هم هستیم.

انگار شکنجه ام می دادن با چه شدتی اشک می ریختم

_ تو رو خدا نرو . نرو دیگه

آخرش به گریه انداختمش، گفت:

_ تو با ارزش ترین چیزی هستی که دارم، مجبورم برم انتظار دارم درکم کنی ببخش اگه دلت و شکستم رفتم. خیلی دوستدارم

_ تو بهترین همسر دنیا هستی، دعا می کنم شب و روز که خدا مراقبت باشه.

پیشونیم و بوسید و از زیر قرآنم رد شد. پشت سرش آب ریختم. چند قدم که دور شد با صدای بلند گفت:

_ اگه برنگشتم حلالم کن

آخ ! چه دردی داشت این یه جمله، حق هقم بیشتر شد. کاش به حرفم گوش می داد و نمی رفت تا یه هفته پشت سرش خون گریه کردم. روز شماری نه ثانیه شماری می کردم لحظه ها رو تا برگرده، در خونمون و قفل کردم و اومدم خونه پدرم، گاهی به پدرشوهرم اینا هم سر می زدم تا این روزای تلخ سپری بشه. زندگی و به همشون حروم کرده بودم از بس گریه می کردم چهل روز از رفتنش می گذشت و باید پنج روز دیگه برمی گشت چقدر تحمل لحظه ها

سخت تر شده بود حالا که زمان کوتاهی تا دیدنش فاصله بود. به این فکر می کردم چه شکلی شده؟ حتما حسابی لاغر شده، رنگ پوستش هم تیره تر شده، یعنی مثل همیشه ته ریش مرتبش و داره؟ گل های زیبا و خوشبو قبل از علف های هرز، خشک می شن، انتظار من برای برگشتن پدرت تا قیامت طول کشید اون برگشت و هیچ وقت نامه ای نفرستاد. چهل و پنج روز سپری شد و خبری از او نشد. کم کم نگران می شدیم، دلشوره عجیبی به دلم چنگ می انداخت. نه می تونستم حسابی بخوابم نه چیزی بخورم فقط می تونستم دعا کنم. یه روز عصر که واسه برداشتن یه سری وسایل به خونه رفتم دیدم در می زنن

به دلم افتاده بود خودش، چادرم و سرم کشیدم و دوان دوان سمت در رفتم انگاری پرواز کردم. شادی توی دلم پر می کشید هر ثانیه صورتش و تجسم می کردم. در و به امید دیدنش دوباره اش باز کردم. ولی اون نبود و لبخندم روی لبم محو شد با دو مرد نظامی رو به رو شدم. ترس عجیبی به جونم افتاد و خبر بد و حس می کردم سلام کردن و با صدای مضطربم جواب دادم.

_ شما همسر آقای تابان هستین؟

_ بله

با التماس نگاهشون می کردم و خدا خدا می کردم چیزیش نشده باشه که به حرف او مد باز

_ تسلیت می گم. همسرتون به مقام شهادت رسیدن. فردا برای شناسایی پیکر پاکشون تشریف بیارید

این را گفتند و رفتن. هنوز مات ایستاده بودم حتی قدرت اشک ریختن را نداشتم. حرف هایش را مرور می کردم و باز نتیجه ای نمی گرفتم. تمام لحظه های باهم بودنمان در حال عبور از چشمانم بود. لنگ لنگ کنان خودم را به خونه پدرم رسوندم. قبل اینکه زنگ و فشار بدم از حال رفتم.

نیم ساعت بعد که هوشیارم کردن و چشم هایم را باز کردم همه خانواده حتی خانواده شوهرم بالای سرم جمع بودن. بی چاره ها خبر نداشتن چی شده به خودم اوادم بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن. مادرم گفت:

_ دخترم چی شده؟ نصف جونمون کردی چت شد؟ دو دستی زدم تو سر خودم و گفتم:

_ شوهرم... مامان بدبخت شدم.

حالم بهم می خورد و بالا می آوردم. فکر می کردن فشارم افتاده و تاثیر بی حالیه، اما عوارض حاملگی ام بود. دقایقی بعد با اشاره و بریده بریده به اون ها فهموندم که پدرت شهید شده، گریه و زاری شروع شد و آغاز بدبختی من پایان او، چه ساده همه پذیرفتن خب شهید شده، روز بعد که برای شناسایی رفتن من نتونستم برم زیر سرم بودم. پیکر بی جونش و تشییع کردن. روز خاک سپاری خیلی اصرار کردم برای آخرین بار ببینمش اما اجازه ندادن وحسرتش روی دلم موند.

بخاطر تزریق سرم دستم کبود بود. نمی دانم چند بار اما چند روز یه بار بی حال به درمانگاه می بردم. اوایل حاملگی ام بود. خیلی ضعیف و بی حال شده بودم. به همین راحتی زندگی قشنگم نابود شد. بدون اینکه بفهمه پسری داره رفت.

به خودم اومدم پا به پای مادرم داشتم گریه می کردم. از مادر :

_ مامان، پس عمه هام چی شدن؟ الان کجا هستن؟ مادر بزرگم پرسیدم چی زنده هست؟

مادرم سرش و با تاسف تکون داد و گفت:

_ نمی دونم پسر، دوماه بعد فوت پدرت، به اصرار مادر بزرگت که می گفت ایران قاتل پسر مه از ایران رفتن. دیگه خبری ازشون ندارم. هیچ وقت هم سراغی از من نگرفتن.

_ اون ها می دونستن شما حامله ای؟

_ نه، اگه می گفتم که تو رو ازم می گرفتن. بعد اینکه از کشور خارج شدن موضوع حامله بودنم و علنی کردم. مادرم قیامت به پا کرد که باید سقط کنی. اون ها که نمی دونستن تو تمام وجود منی. مدام زیر گوشم می خوندن این بچه اگه به دنیا بیاد قاتل زندگی و خوشبختیت میشه. بزرگ بشه می ره پشت سرش هم نگاه نمی کنه. پسر خاله ات به مادرش گفته می خوادت. به فکر خودت باش، اون که جوانمرگ شد و به رحمت خدا رفت تو خودت و جوانمرگ نکن. باهات ازدواج کن، این بچه نیومده شوهرت و کشت می خواد چه گلی به سر تو بزنه.

زندگی برام خیلی تلخ تر از قبل شد حرف های مادرم و دخالت های مردم از یه طرف، مهر و علاقه ای که تو، توی قلبم کاشته بودی از طرف دیگه تحت فشارم می گذاشت. هر روز گریه، جنگ اعصاب، آخه تو یادگاری بودی چطوری ازت دل می کندم. اما مگه مادرم دست بردار بود. سه ماه از مرگ پدرت می گذشت که دیدم مادرم من من کنان کنارم نشست و گفت شب برات خاستگار میاد. دیگه کفری شده بودم بدون یه کلمه حرف رفتم یه گوشه ی خلوت پیدا کردم نمی دونم چه تعداد بود اما به قدری قرص خوردم که واسه مردن یه آدم کافی بود. وقتی درک نمی کردن

چه حال و روزی دارم و توی چه موقعیتی هستم مردن آسون ترین روش ممکن برای خلاص شدن از این اوضاع بود. چه احمقی بودم! نمی دونستم عوارض این کارم چقدر برای تو خطرناکه، دو ساعت بعد خوردن قرص درحالی که بالا می اوردم به حیاط پناه بردم و همان جا زمین خوردم

خیلی خوش شانس بودم که اتفاقی واست نیفتاد. داداش من رو به بیمارستان برد و خیلی سرزنشم کرد. اما مادر و آقا جون چون می دونستن مقصر نبودم چیزی نگفتن. از اون روز به بعد به اصرار داداش و زن داداش پیش اونا زندگی کردم. این اتفاق باعث شد دیگه کسی پیشم اسم خاستگار و نیاره، تا قبل تولد تو مادرم با من حرف نمی زد و قهر بود. حتی اجازه نمی داد ببینمش. بعد تولد تو، روز زایمانم من و بخشید و آشتی کردیم. همین عزیزم، حالا تو تمام دارایی من هستی.

مادرم و بغل کردم و به سینه ام فشردم

_ من و ببخش مامان، من باعث شدم تو تا همیشه تنها باشی، باعث بدبختی تو شدم، من و به خاطر وجود بی موقع ام ببخش

_ این حرف و زن، تو امید منی اگه تو نبودی خیلی وقت پیش خودکشی کرده بودم. تو بهونه من برای زندگی کردن بودی، بدون تو می میرم.

چند روز مرخصی گذشت. مشکل جسمانی ام رو به بهبود بود اما مشکل روحی ام هنوز در خطر بود. دوباره دلم برات تنگ شده، دارم قدم می زنم. صبح که السا رو رسوندم ندیدمت. یه ساعت می شه که از سرکار برگشتم. به مامانم زنگ زدم و گفتم دیر تر می یام. می خوام به متین سر بزنم. توی این چند روز که خونه بودم چند بار بهم زنگ زد و حالم و پرسید. حتما باید به دیدنش برم.

_ سلام

متین مشغول بحث کردن با یه مشتری سر قیمت کار بود. با دیدن من لبخندی زد و مرد را به طرف دوستش راهنمایی کرد. و به طرفم آمد.

_ سلام، چطوری پسر؟ خدا رو شکر چه سرحال شدی!

_ خیلی ممنون، برادری کردی واسم اون روز، فراموش نمی کنم.

_ ای بابا، کاری نکردم. چه خبر از عشقت؟

ماجرای تعصبات خانوادگی شیما رو براش تعریف کردم که گفت:

_ من که پسر گناهکاریم به این بلا ها دچار می شم. نمی فهمم تو چه گناهی کردی که این سنگ ها جلو پات سبز می شه؟

از لحن حرف زدن و طرز تفکرش خنده ام گرفت.

_ خودت چیکار می کنی؟

_ هیچی، نه نیلوفر محل میدده نه رزیتا، این وسط موندم.

با تعجب پرسیدم:

_ مگه تو باز رفتی سراغ رزیتا؟

کمی سرش را خاراند و فکر راه چاره ای بود اما بیهوده...

_ انگار سوتی دادم؟ آره رفتم سراغش اما فقط خواستم معذرت خواهی کنم و ازش حلالیت بطلبم.

_ خیلی پر رویی متین. من که نیت خیرت و باور نکردم.

_ مگه همه روحانیون نمی گن مدیون کسی نمونین؟ من هم نخواستم زیر دینش باشم دیگه!

_ خودت هم می دونی واسه چی رفتی سمتش، خواستی باز خامش کنی. تو رفتی دنبال رزیتا نه حلالیت و دین.

با خنده گفت:

_ خب سهند من هر دو تا شون دوست دارم می خوام با نیلوفر ازدواج کنم چون دختر خوبیه ولی این رزیتا از بس

ازش به دل دارم می دزدمش حبسش می کنم یه جایی، هرچی داد و هوار هم زد آزادش نمی کنم می زنم تو

سرش. ولی نیلوفر چون بهش اعتماد دارم و خیلی خانمه اجازه می دم بره بیرون، بره خرید، می برمش مهمونی، براش

کادو می خرم قربون صدقه اش می رم. اونم باز اگه دختر خوبی باشه اگه نه مجبورم اونم ادب کنم.

از خنده داشتم می مردم چه خیالاتی توی سرش بود. بی چاره فکر می کرد دخترا براش صف کشیدن، با خنده گفتم:

_ متین آیندت و می بینم تا پنجاه و پنج سالی زن بهت ندادن بعد اون میری یه پیرزن شصت ساله رو می گیری،
چشماش کم سو شده و پوستش چروکیده، بچه که دیگه رویاست.

_ خدانکنه، زبونت و گاز بگیر. من تا اون موقعه حداقل باید پنج تا زن داشته باشم.

_ خود رئیس جمهورم به اندازه تو اعتماد به نفس نداره

_ تو همین افکار و داری که بعد سی سال تو اولیش موندی

_ من از هر کسی خوشم نمی یاد. فرق من و تو اینه

_ حالا که خوشت اومده مثلاً کاری کردی؟ می ترسی حتی بهش بگی دوشش داری

_ در شأن یه پسر خوب نیست مزاحمتی ایجاد کنه واسه یه دختر

_ جمع کن بابا این حرف ها رو، اصلاً میدونی چیه، من می رم از طرف تو حرف می زنم. باور کن تو مخ زدن دخترا
استادم.

_ نه اینجوری نمی شه. شیما نمی گه دوستت خودش زبون نداره؟

_ اگه داری برو بهش بگو دیگه.

_ می ترسم بهش بربخوره، خاستگاری رسم و رسوم خاص خودش داره، هرزه که نیست بگم مال من شو

_ اصلاً بی خیال، پاستوریزه بودنست عصبیم می کنه بحث و عوض کن از خودت بگو

_ چی بگم، باور کن این چند روز خونه بودم افسردگی گرفتم. تنهایی و فضای بسته خونه خسته کننده هست

_ خب بیا بریم پارکی، کوهی، دشتی، خوش بگذرونیم.

_ سرکار می رم. تا جمعه وقت ندارم. حالا کجا بریم؟

_ بریم یه چرخه تو شهر بزنیم. شاید دختر خوشگلی دیدیم.

_ ای بابا، متین بخدا بده همش دنبال این و اون، یکی و تو قلبت داشته باش

با السا حرف زدم و با کلی بدبختی راضیش کردم کمکم کنه.

نزدیک غروب بود. بعد یه ساعتی خواب، تلویزیون و روشن کردم و رفتم تو آشپزخونه شیر کاکائو درست کنم. در زدن، رفتم در و باز کردم باقیافه نامناسب السا رو به رو شدم.

_ سلام، چطوری؟

با یه تاپ وشلوارک خیلی نازک و موهای پریشون و عروسکی، به چشم خواهر، السا را می دیدم. اما باز دلم نمی خواست با این قیافه جلوی چشمم ظاهر بشه.

_ علیک سلام، این چه سر و وضعیه؟ هوا به این سردی تاپ پوشیدی؟

_ من همیشه خدا گرممه

_ آره معلومه یه چیزیت می شه

_ گیر نده دیگه، خبر دارم در حد؟

_ چی؟

همزمان با حرف زدن روی مبل ها می نشستیم. خبری من و خوش حال می کرد که به شیما مربوط بشه

_ از فردا من و شیما قراره بریم کلاس تقویتی، تو می تونی موقعه تموم شدن کلاس بیای دنبال من، من هم اصرار میکنم شیما رو برسونیم. اینجوری آشنایی بیشتر میشه و می تونی تلاشت و برای به دست آوردنش انجام بدی.

عمیقا خوش حال شدم اما در حد یه لبخند بروز دادم و پرسیدم:

_ چند روز در هفته کلاس دارین؟

_ سه روز، شنبه تا دوشنبه

سازغم

_ چه ساعتی؟

_ از مدرسه برمی گردیم غذا می خوریم حدود یه ساعتی بعد حول وهوش سه ونیم تا شش، یا شاید هم شش و نیم درست نمی دونم، خونشون توی مسیر ماست. شک نکن سوار می شه البته ناگفته نمونده همش بخاطر اعتبار و اعتماد به منه

دلم می خواست بپریم ماچش کنم. بزرگترین آرزوم و داشت برآورده می کرد. به دور از ادب بود. فقط دستش و فشردم و گفتم:

_ واقعا ممنون، نمی دونی چقدر امیدوارم کردی

السا با تهدید گفت:

_ ولی وای به حالت اگه خرابکاری کنی؟

_ خراب کاری یعنی چی؟

_ بی ادبی بکنی، بد نگاه کنی، سوال ناجور بپرسی، ببین دخترها خیلی تیزن سعی کن هیچ توجهی بهش نداشته باشی دیدار اول

_ خیالت راحت هیچ مشکلی پیش نمی یاد

_ سهند؟

_ جانم

_ واقعا دوشش داری، یا بچه بازیه؟

_ آره، این چه سوالیه؟ مگه قبلا از این کار ها کردم؟

_ می ترسم حس تنوع طلبی که توی خون همه پسرها هست، تو خون توهم جریان پیدا کنه. شیما دوست صمیمی منه، اگه بخوای بازیش بدی، یا اذیتش کنی، کمبود های روحیت و با شیما جبران کنی به خدا قسم دیگه اسمت و نمی یارم. نه داداشمی ونه پسر عمه، فقط همسایه ما می شی.

_ قول می دم هیچ اتفاقی نیفته، به مردونگی من شک نکن

سازغم

به آشپز خونه رفتم و دو لیوان شیر وجعبه کلوچه رو روی سینی گذاشتم و به پذیرایی بردم و گفتم:

__ بفرما شیر، مامانم پایینه؟

__ آره، پیش مامانمه

__ به نظرت ما به هم می یایم؟

خندید و گفت:

__ آره خیلی، دوتا مثبت حال بهم زن

روز بعد رسید و سپری کردنش دشوار، در خیالم با او زندگی می کردم. دستانش را گرفته بودم و قدم می زدم. دستانش گرم بود مثل گرمای وقتی که می دیدمش، مثل آتشی که چشمانش می ساخت مثل همین برق امید روش شده در دلم، خیلی بیشتر گرم بود.

ساعت سه شد. پشت در کلید زنگ رو فشار می زدم. مامان باز کن دیگه، خدا دیرم شد. مامان چرا باز نمی کنه؟

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که زنگ پایین را فشار زدم که زن دایی گفت:

__ بله؟

__ سلام، زندایی میشه باز کنی انگار مامانم خونه نیست

__ سلام عزیزم، ولی مامانت خونه بود

در و باز کرد. با عجله پله های خیلی کوتاه همیشگی که امروز به نظرم سخت و طاقت فرسا بود رو طی کردم و چون لای در باز بود فوراً وارد شدم.

__ سلام. سلام، مامان قشنگم چرا در و باز نمی کنه؟

مادرم با تعجب نگاهم می کرد و از اینکه خوش حال و پر استرس بودم تعجب کرده بود

_ سلام پسر، تا خواستم باز کنم دیدم زن پایین و زدی

_ عجله داشتیم آخه، مامان حوله من کو؟ زحمت بکش پیداش کن می خوام دوش بگیرم سریع

مادرم که دیگر طاقت نیاورد پرسید:

_ چیزی شده سهند؟

داشتم تابلو می کردم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ نه مامان چی بشه، رفتم آرایشگاه موهام و کوتا کردم سریع باید دوش بگیرم اذیتم می کنه.

دلم نمی خواست فعلا به مادرم چیزی بگویم. می دانستم حتما تقاضای دیدن شیما را می کند. و من حتی هنوز به او نگفته بودم دوستش دارم و این ماجرا ها

اون روز دوش گرفتنم مثل همیشه نبود خیلی وسواس شده بودم. هوا سرد بود و باید موهام و خشک می کردم به گمونم السا رفته بود اگه خونه بود حتما یه سرکی بالا می کشید. مامانم در اتاق وباز کرد و گفت:

_ سهند می تونی مامان و ببری خونه خاله نرگس؟

اینم از بدشانسی من بود، حالا که عجله داشتم و باید به خودم می رسیدم مادرم چنین درخواستی داشت.

_ همین الان می خوام ببری مامان؟

_ آره دیگه، حاضر بشیم بریم

_ باشه چشم، فقط سریع حاضر شو

مادرم رفت و من هم سر سری آماده شدم. مادرم و رسوندم و با عجله برگشتم خونه، به ساعت که نگاه کردم پنج و سی دقیقه عصر بود.

رفتم جلوی آئینه عطر بزنم. یکمی از این عطر، نه نه... این یکی، نه اینم بوش خیلی تنده... اصلا دیگه مشامم بو ها رو نمی کشید و همه رو قاطی کرده بود. شانسی یکی و انتخاب کردم و روی یقه ی لباسم پاشیدم. یکمی اسپری زدم به موهام و حسابی کج و راستش کردم. یه نگا به کفشامم بندازم. چه دلهره عجیبی داشتم باورم نمی شد توجه شیما تا به این اندازه برای من مهم باشه.

نیم ساعت قبل از قراری که السا گذاشته بودم رسیدم سر قرار، مکانی که برای همه آدم ها، عادی و بی ارزش بود حالا برای من مقدس و خاص شده بودهمین که پلی بود برای رسیدنم به شیما قطعا مکان خاصی به حساب می آمد.

داخل ماشین منتظر بودم. پنج دقیقه گذشت و ساعت و نگاه کردم. هنوز زوده باید بمونم. اگه سوار نمی شد چی؟ این همه اشتیاقم خدایا بدل نشه، سرم و به پشته صندلی تکیه دادم خیلی خسته بودم بوی عطر های جور واجورم که بیشتر حس خواب و فراهم می کرد چشمام و بستم و خوابم برد. توی عالم خواب و بیداری، السا را دیدم که با نوک انگشت به شیشه پنجره ام ضربه می زد. هوشیار شدم ...ای خدا خوابیده بودم. قفل در ماشین و باز کردم.

_ سلام داداش، خوابیده بود؟

_ سلام، آره فکر کنم یه چرتی زدم بی اختیار

با سر اشاره دادم که چی شد؟ السا متوجه منظورم شد و با صدای بلندتری گفت:

_ شیما جان بیا بشین بریم

_ نه ممنونم تاکسی

می گیرم

_ مسیرمون که یکیه تاکسی چرا

_ آره ولی داداشم و که می شناسی گیر می ده

_ الان که داداشت خونه نیست. اصلا باشه، اون با من

از پیچ پیچ هایشان این ها را متوجه شدم. دقایقی السا با او به همین شکل نیمه باز شده درماشین، صحبت کرد که بالاخره سوار شد. انگار دنیا رو به من دادن وقتی سلامم کرد:

_ سلام، معذرت می خوام معطل شدین

_ سلام، خوش اومدین، مشکلی نداره راحت باشید.

ماه بودنش یه طرف ادب و متانتش طرف دیگه، آینه را طوری تنظیم کرده بودم که به راحتی صورتش را می دیدم. لحظه اول موقع سلام کردن نگاهمون بهم برخورد اما سریع هر دوی ما مسیرنگاهمون و عوض کردیم.

دلم می خواست این مسیر مقصدی نداشته باشه. از آینه چکش کردم، چه مهربان بیرون رو نگاه می کرد. باید سکوت و می شکستم و چیزی می گفتم اما نتونستم تا که باز السا به دادم رسید.

_ شیما می گم این آقای هنرجو چقدر بداخلاقه، اصلا نمی شه باهاش حرف زد، آقای بهاران سال قبل خوب بود _ هنرجو بداخلاق نیست فقط جدی برخورد می کنه

_ اصلا نمی شه با یه من غسل خوردش، همش میزنه به تخته سیاه، خانم ها اینجا کلاس درسه نه کلاس بحث

شیما خندید و من بی اختیار به آینه خیره شدم. متوجه نگاهم شد و سرش را پایین گرفت، مسیر نگاهم رو به جاده دوختم. السا درباره او می گفت و شوخی می کرد ما هم گوش می دادیم. هوا سرد بود و اما شیما شیشه رو پایین زد السا پرسید:

_ شیما حالت خوبه، حالت تهوع داری؟

_ آره نمی دونم چرا حالم بهم می خوره

دیگه باید چیزی می گفتم.

_ ماشین و نگه دارم، پیاده بشین هوایی بخورید؟

_ نه، ممنونم دیرم می شه باید سریع برگردم

_ داداش چیزی تو ماشین نداری بخوریم؟

_ توی داشپورت و بین، فکر می کنم کمی کاکائو تلخ باشه. ولی اون بدتر حال آدم و بهم می زنه، صبر کن الان میرم پایین یه چیزی می خرم. به صدای شیما که می گفت: من حالم خوبه چیزی نمی خورم لطفا پیاده نشین، توجه ای نکردم. پیاده شدم و یه آب معدنی و چند مدل لواشک و آدامس خریدم، چیزایی که معمولاً با مزاج دخترا سازگار، برگشتم در ماشین و باز کردم به محض دیدنم السا گفت: داداش کاش آب می گرفتی

_ آوردم، حالتون خوبه شیما خانم؟

_ خوبم، معذرت می خوام شما هم به دردرس انداختم

_ این چه حرفیه دردسری نیست

نتونست حرف بزنه و عطسه اش گرفت. نه یه بار و نه دو بار، بیشتر از پنج بار

_ السا من همین اطرافم، بخورین خوراکی ها رو حالتون خوب شد صدام بزنید حرکت کنیم. از ماشین پیاده شدم و کمی آن طرف تر به صندوق ماشین تکیه دادم و دستام و توی جیب شلوارم فرو بردم. نگران شیما بودم، اولین ملاقات ما که می تونست یه قدم ما رو بهم نزدیک تر کنه باید به این شکل سپری بشه؟ خدا کنه یه سرما خوردگی ساده باشه، چند دقیقه گذشت که السا صدام زد. در ماشین و باز کردم که بشینم به محض نشستن باز معذرت خواهی کرد. حالش و پرسیدم که گفت: خوبم، اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد و تا رسیدن به خونه فقط صدای عطسه های شیما بود که ما رو می خندوند. چند لحظه یه بار عطسه می کرد و اشک از چشم های قشنگش پایین می اومد. بالاخره رسیدم سر کوچه ی خونشون، پیاده که شد بعد از کلی عذرخواهی و تشکر، تعارف کرد که بریم داخل، که قبول نکردیم و ازش خدا حافظی کردیم. السا با داد گفت:

_ این همه عطر چرا زدی؟ بوی اسپری حشره کش می داد، دیدی چطور حالش و بهم زدی؟

_ مگه از بوی عط ...

_ آره از بوی عطر شما بود، حساسیت داره

_ خب من نمی دونستم تو باید بهم می گفتی

_ تصور می کردم همون داداش همیشه ای، چه می دونستم شازده با چنین سر و وضعی می یاد

_ یعنی گند زدم؟

_ خودت چی فکر می کنی؟

_ الان چیکار کنم؟

_ هیچی حالش خوب می شه

_ چجوری خوب می شه باید بره دکتر؟

_ نه دكتر نمی خواد. گفت یه دوش بگیرم و بخوابم از سرم می پره

_ می شه رسیدیم خونه بهش یه زنگ بزنی؟

_ حالا بذار دوش بگیره آخر شب بهش زنگ می زنم.

توی اتاقم مشغول کتاب خوندن بودم. اما صدای شلوغ بازی های درسا، و بلند حرف زدن های دایی و بقیه حوصله ام را سر برده بود، نگران شیما هم که بودم و در چنین وضعیتی تمرکزی برای کتاب خواندن نبود. از اتاقم بیرون اومدم و با چشم هایم در جستجوی السا بودم. روی یکی از مبل ها لم داده وبه صفحه گوشیش خیره شده، آروم صداش زدم:

_ السا؟...السا؟

برگشت و نگام کرد. با دست به اتاقم اشاره کردم که بیاد تو اتاقم.

_ جانم داداش چی شده؟

_ بیا یه زنگ بزن حال شیما رو بپرس

السا با خنده گفت:

_ بسوزه پدره عاشقی! چی بودی چی شدی

_ خودت گفتی زنگ می زنم آخر شب

_ باشه عزیزم الان زنگ می زنم می ذارم روی پخش قشنگ صداش و بشنو

با خجالت تشکر کردم. هر دوی ما لبه ی تخت نشسته بودیم. بعد از چند بار بوق خوردن گوشی و برداشت:

_ سلام السا جان

_ سلام، چطوری شیما؟ بهتری؟

_ آره خوب شدم دیگه عطسه نمی کنم. واقعا معذرت می خوام، رو سرتون خراب شدم

_ نه بابا این چه حرفیه، من شرمندم که داداشم یه بطری عطر و خالی کرده بود روی لباساش

_ عطرش که خیلی خوش بو بود، حیف حساسیت دارم

_ انگار زیاد هم بد نشد. ببینم نکنه داداشم توی گلوت گیر کرده؟

_ من فقط گفتم عطرش خوشبو بود. واژه ها رو جابه جا نکن

_ ببین بهتر از سهند توی دنیا اصلا پیدا نمی شه نذار بپره

_ اگه برادر توه، که معلومه خوبه

_ مگه من مشکلی دارم بیشعور، محض اطلاع بگم سهند برادر من نیست و پسر عمه ی منه

شیما مکث کرد و انگار شکه شده بود فکر می کردم ارتباط قطع شد السا هم چون جوابی از او نشنید گفت:

_ الو... الو شیما؟ کجا رفتی؟

_ همین جام، واقعا جدی حرف می زنی برادرت نیست؟

_ آره جدیم، چیه حسودیت شد؟ من نمی دزدمش نترس، از بچگی بهش گفتم داداش

_ حرف بی ربط نزن من چیکار اون دارم

_ باشه، راستی برگشتنی کسی بهت گیر نداد؟

_ پویا که اصلا خونه نبود. مامانم هم نپرسید چرا دیر اومدم. خوش شانس بودم

_ بله خوش شانسی، فردا چه ساعتی می ری تا باهم بریم؟

_ همون وقت دیروز

_ می خوای سهند باز بیاد دنبالمون؟

سازغم

_ نه، امروز به اندازه کافی آویزونش شدم دلم نمی خواد مزاحم کسی بشم

_ چه مزاحمتی، سهندخیلی نگران شد ازم خواست زنگ بزnm حالت و پیرسم

_ دستش درد نکنه، اتفاقا من هم می خواستم بهت زنگ بزnm از طرف من ازش عذر خواهی کنی بابت دیروز

_ آها

_ السا حس می کنم کسی کنارتَه؟ آره؟

_ نه درسا بود رفت. خب دیگه من باید قطع کنم

_ ممنون که زنگ زدی شبت بخیر

_ وظیفه بود. شبت شاد

به گوشه ای خیره شده بودم و رویا می ساختم. انتهای این دوست داشتن مگر می شود زیبا نباشد؟ نهال عشقم را در قلب او کاشته بودم. یک آسمان عشقم را، به زودی به او هدیه می دادم.

السا گوشه ی گونه ام را کشید و گفت:

_ کجایی؟

_ السا یعنی امکان داره زnm بشه؟ خیلی ازش خوشم میاد

_ به دید من امکانش فقط ده درصده

_ اینجوری نگو

_ قبلا بهت گفتم اون با تو ازدواج نمی کنه، این وسط با وابستگی فقط خودتون اذیت می کنید.

_ السا خواهش می کنم دیگه هیچ وقت این و نگو، حتی اگه حق با تو باشه دلم نمی خواد بهش فکر کنم.

انگار نمی خواستم واقعیت را بپذیرم. السا هشدار می داد و من گوش هایم را گرفته بودم. شاید معجزه عشق بود که اجازه نمی داد صدایی به مفهوم جدایی من از شیما، را بشنوم. آسمان زیباست و مهتاب اگر در آن پیدا باشد،

زیباتر آن شب راهم با عشق خیالیم سپری کردم تمام امیدم فردا و دیدن دوباره اش بود اما برعکس تمام تصورات من کتابخانه را بهانه کرد و سوار نشد.

نیم ساعت از ساعت کاری ام مانده، حوصله ام سر رفته مدام به ساعت نگاه می کنم و از این اتاق به اون اتاق سرک می کشم. امروز دوشنبه بود و آگه شیما رو نمی دیدم. می رفت تا هفته آینده، متین بهم زنگ زد و خواست بعد از سرکار به دیدنش برم. حدود یه ساعت بعد به محل کارش رسیدم لباس کار تنش بود روی صندلی پلاستیکی نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. اخمو تر از روزای قبل، با ته ریش نسبتا بلند، انگار از بی حوصلگی اصلاح نکرده بود. اما در کل پسر زیبا رویی بود. از عشق بی همتایش می گفت:

_ امروز رفتم نیلوفر و ببینم. سر صبحی سر کوچه شون قایم شدم بلکه واسه کلاس می ره بیرون، ببینمش. کمی از خونه فاصله گرفت صداش زدم:

_ نیلوفر؟... نیلوفر جان

وایساد و به پشت سرش نگاه کرد. خودم و با ذوق بهش رسوندم.

_ سلام، حالت خوبه نیلوفر؟

بی توجه به حرف هایم به راهش ادامه داد.

_ جواب سلام واجبه نیلوفر خانم

_ علیک، فرمایشتون؟

_ دلم خیلی برات تنگ شده یه لحظه

بهم فرصت بده تا حرف بزنم.

_ راجع به چی؟

_ دوست داشتنمون

__چیزی به این عنوان وجود نداره

__نیلوفر، نمی تونم ببینم با یه نفر دیگه باشی

__ من چی؟ من عیب نداره تو رو با کسی دیگه ببینم؟

__ خریتم کردم ببخش، بخدا تو هم بدون من نمی تونی خوشبخت بشی، خودتم می دونی

پوزخندی زد و باکینه گفت:

__ تو انگار کلا عقلت و از دست دادی، تو چی داری که یه پسر دیگه نداشته باشه؟

__ من پسر عموی تو هستم بقیه نمیتونن این آپشن و داشته باشن، دیگه خسته شدم بیا آشتی کنیم همه چی تموم بشه

__قبل از اینکه داد و بیداد راه بندازم از اینجا برو

خواستم دستش و بگیرم به محض برخورد دستم با انگشتاش، دستش و پس کشید و با عصبانیت گفت:

__ به من دست نزن، ازت متنفرم به زودی هم با پسر خاله ام ازدواج می کنم و کارت دعوتم و دوتایی می یاریم دم خونتون

دست خودم نبود، که داد زدم:

__ تو غلط می کنی، تو زن منی

انگار ترسیده بود. زبانش قفل شد و یه قدم عقب کشید. وقتی دیدم ترسیده صدام و بلند تر کردم و ادامه دادم

__ جرات داره از بیست متری تو رد بشه می کشمش، خودت می دونی دیوونه ام

__ مگه شهر هرته؟ فیلم زیاد می بینی انگار

__ بخدا می کشمش

__ اون نه یکی دیگه، چند تا رو می کشی؟ بالاخره با یکی ازدواج می کنم

سازغم

_ بی خود می کنی به غیر من با کسی ازدواج کنی، یه بلایی سرت می یارم جرأت نگاه کردن تو آینه رو نداشته باشی

_ اگه عرضه داری بکن

گریه ام گرفت. نمی خواستم اذیتش کنم اما اگه تهدیدش نمی کردم از دستم می رفت

_ معلومه که عرضه شو ندارم، من چطوری عشقم و اذیت می کنم؟ نیلوفر التماس می کنم اجازه نده دشمن هم بشیم

_ متین تو دنیای من و خراب کردی، احساس و آتیش می زنم دقیقاً کاری که تو با من کردی

_ بابا صد باره میگم غلط کردم لج نکن دیگه، همه اشتباه می کنن، خدا که نیستم. نیلوفر یه لحظه چشمت و ببند به یه ماه قبل فکر کن یادته چقدر همدیگه رو دوست داشتیم؟ یادته بدون شنیدن صدای هم نمی خوابیدیم؟ من همون متینم

_ آره یادمه، چقدر احمق بودم که باورت می کردم. گفتمی به من تکیه کن تا ابد تنهات نمی زارم. به تو اعتماد کردم ولی تو تکیه گاه خوبی نبودی، درست زمانی که فکر می کردم پناهمی، من و رها کردی، بین از پشت افتادم. این حال زار من تاوان اعتماد به توه

این و گفت و با گریه ازم جدا شد. سهند اگه بره زن اون مرتیکه بشه چه غلطی بکنم؟

_ بد جور کند زدی به همه چی

_ خونشون و بدم برم مثل سگ بزمنش؟ از قیافه بندازمش

_ تو باید قلب نیلوفر و به دست بیاری، زور و تهدید هیچ کاری از پیش نمی بره، بیشتر توی بدبختی گیر می کنی. دختر مجرد همیشه خواستگار داره، چندتاشون می کشی؟ این راهش نیست

_ پس چی کار کنم. این لعنتی هم هی ناز می کنه

_ حق داره نیلوفر هرکاری می کنه، آخه آدم عشقش و تهدید می کنه یا پشت سرش میگه لعنتی؟

_ بد جور اعصابم و خورد کرده این جریان پسر خاله اش

_ باز به اندازه اون دختر آسیب ندیدی

_ می دونم، پشیمونم خب، به نظرت برمی گرده؟

_ من نمی تونم نظر بدم. اون دختر و نمی شناسم نمی دونم تا چه اندازه دوست داره

_ تا اول فروردین صبر می کنم اگه محل داد که هیچ، اگه نه میرم سراغ یه دختر دیگه، خیلی خوشگل تر از اونم

پیدا می کنم تا بترکه، انگار یگانه دختر روی زمینه

_ متین تو نیاز به یه روانپزشک داری

_ حرف نزن بابا، اصلا بره شوهر کنه به درک، فردا با یه بچه بر می گرده پسر اهل زندگی کجا بود؟

به افکار ناقص و نسنجیده متین می خندیدم.

_ از این به بعد می زنم به بی خیالی و خوش گذرونی، قرار جمعه که یادته؟

_ آره یادمه چطور؟

_ برنامه عوض شد. با چند تا از دوستان می ریم فضای سبز، همه جمع باحالت تو هم که گل سر سبدي

_ اگه تفریح سالمه تا من پیام. من اهل خلاف نیستم

_ پسر فکر کردی ما عملی هستیم؟ همه ما پاک پاکیم شک نکن

_ در کل گفتم اگه بساط چیزی هست من نباشم بهتره

_ باشه بچه ننه، می دونم پاستوریزه ای از این کارا نمی کنیم.

حرف های متین و مسخره کردن هاش کم بود مامانم هم زنگ زد. به صفحه گوشی که نگاه کردم خنده ام گرفت.

_ الو سلام مامان

_ سلام عزیزم. دیر کردی کجایی قربونت برم؟

_ فراموش کردم بهت بگم، پیش دوستم متین هستم بعدش هم میرم دنبال السا

__ باشه پسر. مراقب خودت باش

__ چشم، خدا حافظ

شدم سوژه خنده متین، حق داشت دیگه خیلی من و مادرم به هم وابسته بودیم. اما مادر من با بقیه فرق داشت همه کسم بود

تا نزدیک های عصر کنار متین بودم حرف می زدیم و گاهی مشتری می آمد و مشغول کار می شد. سر قیمت چانه زدن هایش هم خنده دار بود با بقیه ی دوستانم متفاوت بود به همین دلیل دوستی با متین برام جالب و هیجان انگیز بود.

نزدیک برگشتن های السا بود که از متین خداحافظی کردم و به سمت آموزشگاه رفتم. درست برعکس دفعه قبل ساده و خاکی رفتم فقط کمی دستپاچه بودم. رادیو را روشن کردم و به کانال پیام گوش می دادم. ماشین را رو به روی در آموزشگاه پارک کردم تا به راحتی در ورودی را دید بزنم. خیره به در آموزشگاه منتظر کسی بودم که هنوز نمی دانم برای من و احساسم ارزشی قائل می شود یا نه؟

__ سلام، ببخشید من باز مزاحم شدم.

__ عليك سلام، خوش اومدين، مراحمين. بابت اون روز هم معذرت می خوام

__ دشمنتون شرمنده، من بايد معذرت خواهی کنم که باعث دردسرتون شدم.

می خواستم جواب او را بدهم که السا با خنده گفت:

__ بابا منم آدمم، عليك سلام داداش؟

__ سلام، آجی گلم خسته نباشه، ببخشید حواسم به تو نبود.

سازغم

از آینه به شیما نگاه کردم دقیقاً مثل من از خجالت سرخ شده بود. دلم می خواست ساعت ها نگاهش کنم حتی با همین چند سانت آینه هم می شد فضایی رمانتیک ساخت. همه این ها را مدیون السا بودم. انقدر درگیر فکر بودم که با صدای بلند گفتم:

__السا ممنونتم،

السا که می دانست این کلمه را باید اینجا نمی گفتم و حالا که گفتم حواسم پرت شده، با هدف درست کردن اوضاع گفتم:

__بابت چی؟

به خودم اومدم و چیزی به ذهنم نمی رسید بریده بریده گفتم:

__بابت اتوی لباس هام

__آها، خواهش می کنم کاری نکردم.

دلم می خواست سر صحبت رو باز کنم.

__این کلاس ها که می رین تأثیری هم داره؟

__بله داره، خسته ام حوصله ندارم توضیح بدم. شیما تو بگو همه نمراتمون بیست شده؟

شیما هم در تایید حرف او گفت:

__بله تأثیر که داره، اما توی سه جلسه مسلماً پیشرفت چشمگیری مشاهده نمی شه،

__شما درس و ادامه می دین که منبع درآمدی باشه براتون؟

شیما جواب داد:

__من که نه، یعنی دلم می خواد وارد اجتماع بشم و شغلی داشته باشم از استعداد و حرفه ام سود ببرم ولی متأسفانه

توی خانواده ای زندگی می کنم که این مدل زندگی کردن و نمی پسندن

السا با کلافگی گفت:

سازغم

_ اما اگه ته اين كتاب ها و آزمون هاى سخت پولى نباشه من حتى يك خط كتاب هم نمى خونم.

_ ولى من كتاب و كتاب خوندن و دوست دارم حتى بعد تحصيلم هيچ وقت كتاب خوندن و فراموش نمى كنم.

السا گفت:

_ من اگه پول دار بشم اصلا علم و دانش هم نمى خوام ، فقط مشكل پول، پول توى دنيا از هرچيزى مهم تره، تو
وقتى مى رى خاستگارى به پول نياز دارى يا علم و دانش؟

رو به السا گفتم:

_ علم و دانش

شيما خنديد و گفت:

_ هيچكدم؛ فقط به شانس نياز دارى

همه خنديديم كه السا گفت:

_ خب آدم پولدار شانس داره، هر دخترى و بخواد به دست مى ياره

_ تو كه يه دخترى چرا اين حرف و مى زنى؟ شنيدم دختر ها به چيزاى ديگه فكر مى كنن، مثلا اخلاقش، سيرتش يا
قيافه اش نه پولش

السا:

_ ولى من به پولش فكر مى كنم در درجه اول، اگه كسى و با اين مشخصات ديدى من و بهش معرفى كن.

اصلا فراموش كردم شيما نشسته گفتم:

_ اى كوفت، چه طرز حرف زدنه

_ ببخشى، نمى دونستم طبق اصول دين شما، دخترا نبايد از خاستگار و مرد رويهاشون حرف بزنى، شيما داداش تو
هم انقد بچه مثبته؟

سازغم

_ من ناراحت نمی شم اگه داداشم به من چیزی و تذکر بده و خوب و بدش و یادم بده، اما واسه خودش همه چی آزاده و این محدودیت ها فقط واسه منه، انگار واسه خودش چون پسره بی ضرره خطا کردن وسستی ها، این آدم و ناراحت می کنه.

به عمق حرف هایش که فکر می کردم، متوجه نفرت و کینه اش می شدم. اما دلیلی نمی دیدم دخالت کنم. نزدیک کوچه شیما که شدیم گفت:

_ خیلی ممنون من همین جا پیاده میشم. زحمت کشیدین

روی ترمز زدم و گفتم:

_ چه زحمتی، خدانگهدار تون

از السا خدا حافظی کرد و پیاده شد. موقع رفتن بیشتر از حد معمول نگاهم می کرد انگار متوجه حس من نسبت به خودش شده بود. یه جور خاص نگاهم می کرد. مسیر زیادی را طی کرده بودیم و السا ساکت بود و حتی یه کلمه حرف نزده بود. حس کردم ناراحت شده

_ السا چرا ساکتی؟

_ هیچی نگو

_ چی شده مگه؟

_ تو خجالت نمی کشی، جلو چشم شیما به من می گی کوفت؟ بیشعور بی تربیت! باید جوابت و می دادم به احترام اینکه چند سال بزرگتری هیچی نگفتم. از فردا پشت گوشت و دیدی شیما هم می بینی.

بلند بلند خندیدم:

_ خدا نکنه کسی کارش پیش تو گیر باشه. کشتی من و از بس منت گذاشتی، باور کن حواسم نبود شیما هست از دهنم پرید. خواستم درستش کنم دیگه نشد الانم ببخشید معذرت می خوام.

_ پیش شیما آبروم بردی. اگه خودم بودم عیب نداشت

_ دیگه سخت نگیر چی گفتم مگه، یه دونه خواهر خوشگلم من و نمی بخشه؟

سازغم

_ به درسا هم همین و می گی، نمی خوام

_ دیگه نمی گم فقط مخصوص خودته، بخند دیگه

_ آخر بارت باشه ها

_ چشم

چند روز گذشت و بالاخره آخر هفته رسید. شب قبل از مادرم خواسته بودم وسایل مورد نیاز تفریحم را آماده کند. مشغول بستن کفش های اسپرتم بودم که درسا کنارم آمد و گفت:

_ داداش کجا می ری؟

_ با دوستانم می رم یه جایی

_ منم می بری

_ آخه کسی اون جا هم سن تو نیست همه پسر های گنده، بهت خوش نمی گذره

_ اشکالی نداره، می خوام پیام

_ دختر خوبی باش دیگه، فردا می برمت بیرون

شروع کرد به گریه کردن، مادرم سر رسید و بغلش کرد و صورتش رو بوسید، با لهجه بچگانه گفت:

_ داداش سهند، می دونی ما می خوایم بریم خرید؟ تازه اون عروسک خوشگله پشت ویتترین و بخریم؟

درسا گریه اش بند آمد و با شک مامانم و نگاه می کرد و پرسید:

_ راست می گی عمه جون؟

سازغم
_ آره عزیز عمه

تا مادرم درسا را مشغول کرده بود یواش یواش ازشون دور شدم و فرار کردم. متین گفته بود بدون ماشین بیا، قدم قدم با کوله ام به طرف بزرگ راه می رفتم که تلفن همراهم به صدا در آمد.

_ جانم

_ کجایی سهند؟

_ تو راهم. نزدیک دکه قرمز رنگ نرسیده به میدان

_ ما هم اونجاییم بدو

تماس قطع شد. کمی آن طرف تر چشم چرخاندم. سه پسر به ماشینی تکیه داده و منتظر ایستاده بودند. اولی که متین بود این را از ظاهر همیشه آراسته و تیپ به روزش متوجه شدم و سریع شناختم.

دومی یه پسر لاغر اندام که با پوشیدن تی شرت آستین کوتاه، که بیشتر لاغر بودنش را به نمایش گذاشته بود. مخصوصا بازوهای ظریف و لاغرش که اصلا مردانه به نظر نمی رسید. یکی از ابروهایش خط خورده بود مثل آثار جراحات تصادف، یا هر حادثه ای دیگر که آثارش باقی می ماند. یه زنجیر فلزی نقره ای رنگ گردنش بود. به دلم نمی نشست تازه می ترسیدم از او، تقریبا هم سن خودم شاید هم کوچک تر بود. مردی که کنارش ایستاده بود کمی چاق و شکم دار بود.

شلوار پارچه ای قهوه ای رنگ، که انگار مدت ها می شد شستشو و اتو ندیده است را پوشیده بود و پیرهن مردانه آستین بلند که اون هم تعریفی نبود حدود سی و هشت یا سی و پنج سال سن داشت.

به خودم نگاه کردم اتو کشیده و مرتب بودم به لطف مادرم. با اعتماد به نفس بالایی نزدیک شدم و سلام کردم. ابتدا به متین دست دادم. سپس به پسر لاغر کناری اش دست دادم.

_ سلام سهند هستم

_ سلام، من هم کوچیک شما پیمان

_ زنده باشید

سازغم

سپس به مرد کناری اش دست دادم که انگار اختلاف سنی اش خیلی بیشتر از ما بود.

_سلام سهند هستم

_ سلام منم عیسی هستم

_ از آشناییتون خوش حالم

انگار ماشین عیسی بود. نظری درباره عیسی ندارم بد نبود

می شد باهاش حرف زد اما اصلا از پیمان خوشم نمی آمد. خیلی وحشی و خشن به نظر می رسید. بگذریم. بعد از سلام احوال پرسى متین گفت:

_ خب جمع کجا رو می پسنده؟

قبل از هم بی طرف بودن خودم رو اعلام کردم

_ من جای خاصی مد نظرم نیست تابع جمع هستم.

متین گفت:

_ دریاچه آهنگ، یا چشمه شور؟

عیسی گفت:

_ همون دریاچه آهنگ بهتره

پیمان هم چیزی نگفت، بنابراین به طرف دریاچه آهنگ که در کنار جاده فیروز کوه به سیمین دشت واقع شده بود به راه افتادیم. احساس می کردم بین آنها غریبم، چه جوری بنویسم؟ راحت نبودم. ساعت های اول گردش و ساکت و کم حرف بودم. کم کم یخ هایم باز شد و بهتر شدم. یه جای دنج، زیر انداز رو پهن کردیم. وسایل نهار و آماده کردیم. من و متین کنار هم کباب ها را روی آتش بریانی می کردیم. اون دوتا هم سفره را می چیدن. متین از من پرسید:

_ سهند دوستانم چطورن؟ ازشون خوشت می یاد؟

_ راستش عیسی بد نیست ولی از اون یکی خوشم نمی یاد.

_ اتفاقا پسر با مرا می، یه خوبی هایی در حقم کرده که تا عمر دارم جبران نمی کنم خوبیش اینه با وفاست

_ بحث این حرفا نیست. من و یاد اون پسری می ندازه که باهش درگیر شدم اون روز، یه آتیشی توی چشماش، حس می کنم هر کاری می تونه بکنه.

نه بابا این جوری ها هم نیست. از بچگی با هم دوست بودیم. ولی خب چون خانواده درست و حسابی نداره ای شکلی در اومده

_ با اون یکی چطوری دوست شدی؟ به نظر یه ده سالی از ما بزرگتره، اگه اشتباه نکنم

مشتري ثابت بود. پسری خوبیه رفتارش مثل خودمونه، کم کم دیگه صمیمی شدیم، سه سالی می شه دوستیم

کباب های داغ و از روی ذغال پایین آوردیم و سر سفره گذاشتیم. هنوز شروع نکرده بودیم که پیمان گفت:

_ خدایی یه فاتحه واسه زن من بفرستید الان از خیالم رد شد

متین در جوابش گفت:

_ خیلی عجیبی تو، هم می کشیش هم فاتحه براش می فرستی

لیوان دوغی که مشغول نوشیدنش بودم از دستم افتاد و شروع کردم به سرفه کردن، چه می شنیدم این مرد یه قاتل بود؟

متین چند ضربه آرام به پشتم زد. و درحالی که می خندید گفت:

_ دوستم نشسته یکم مراعات کنید.

وهمه شروع کردن به خندیدن، سرفه ام که بند آمد به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

_ تو واقعا زنت و کشتی؟

به متین نگاه کرد و چیزی نگفت، متین به جای او جواب داد:

_ یه حادثه بود. عاشق هم بودن، حالا بعد نهار حرف می زنیم، تعریف می کنه برات.

نباید دعوت متین را قبول می کردم، جو سنگین بود و حس خوبی نسبت به آنها نداشتم. چند لقمه ای به خاطر حفظ ظاهر نهار خوردم. انگار یه مشت خلافتار بودند و هر چه زودتر باید از آن ها فاصله می گرفتم.

بعد از نهار چهار نفری روی چمن ها دراز کشیدیم و پیمان شروع کرد به تعریف کردن قصه ی زندگیش:

_ عاشق دختری شدم از خانواده اشراف، خانواده دار، با فرهنگ بالا، ثروتمند. تابستون بود و برای آموزش نقاشی به یه مکان آموزشی می رفت. منم یه آدم بیکاره الاف، همش توی خیابون ها پرسه می زدم. مادرم و که هیچ وقت ندیدم. چند ماهه بودم که فوت کرد. یه بابای پیرمرد، خوش گذرون داشتم که به غیر مادرم دو تا زن دیگه داشت. زورش نمی رسید خرج دو تا بچه رو بده و بذاره مدرسه درست حسابی ولی ده تا بچه قد و نیم قد پس انداخته بود. دو تا زن همزمان توی یه حیاط، با این همه به زیر خط فقر، فکر کن اوضاع چطوری بود؟ هر روز دعوا، گیس کشی و کولی بازی، کار هر روزشون بود. اگه حتی با هم کنار می اومدن این بچه ها بودن که نمی ساختن و اختلاف درست می کردن. من بی طرف بودم. یعنی اصلا به حساب نمی اومدم. از خواهر و برادرهامم دل خوشی ندارم. به نا مادری یا همون زن بابا هم که امیدی نیست. اصلا باهاشون راحت نبودم که چیزی بخوام. صبح از خونه می زدم بیرون شب بر می گشتم. متین بهترین دوستم بود. خیلی وقت ها بهش حسودیم می شد دلم می خواست جای اون باشم و یه خانواده درست حسابی بالا سرم بودن، گر چه به مرور زمان داداشم شد و این حس حسادت از بین رفت اما فعلا دارم از حس گذشته حرف می زنم. یه مدت بعد متین خونشون رفت یه محله دیگه و وضعشون بهتر شد. فاصله افتاد اما دوستی من و متین هم چنان ادامه داشت. فقر و بدبختی باعث میشه نه شغلی داشته باشی و نه حرفه ای، آدم پولدار هم دخترش هنرمند میشه هم پسرش قهرمان. اما ادم فقیر بچه اش مثل خودش می شه یه انگل یه دنیا فاصله بین من و مانا بود. اما ته دلم امیدی می درخشید که این دختر به آینده تو گره خورده، محض بی کاری پلاس بودیم در دهکده هنر، معمولا دخترهای خاص و بالا شهری هم سمت هنر می رفتن. یکمی هم خیره سری های مانا باعث این جرات و پیدا کنم و جلو برم. وگرنه دختری که محل سگم نمی ذاره مسلما حتی به من اجازه صحبت کردن هم نمی ده چه برسه به پیشنهاد.

اعتماد به نفسم بالا بود و همین کمکم کرد جلو رفتم و به مانا گفتم دوستش دارم. متین یادته با چه ذوقی برگشتم؟

_ آره یادمه

واسه منی که هر دختری به سر و وضعم و خانوادم نگاه می کرد، هفت فرسنگ فاصله می گرفت این یه معجزه بود.

مانا قبول کرد. چه جشنی گرفتیم با متین و چند تا از دوستای دیگه نهار بیرون بودیم و همه رو حساب کردم.

برای مانا دوست شدم با من جنبه تفریحی داشت. اطرافش پر بود از آدم های بافرهنگ و مودب و با نفوذ، تا حالا با آدمی مثل من و سطح من برخورد نکرده بود. از اینکه همه چیز ما ساده بود خوشش می اومد. دوست داشت فلافل خوردن توی دکه های غیر بهداشتی و دویدن توی کوچه های شلوغ پایین شهر و دغدغه های آدم های فقیر و تجربه کنه. همه رو یادش دادم

یه خواهر بزرگتر ویه برادر کوچیک تر از خودش داشت.

هنر و نقاشی و کلا رها کرد و تمام تایم کلاس با من بود.

یه دختر مودب بود. خیلی شمرده شمرده حرف می زد

هیچ وقت چیزی رو به رخم نمی کشید.

وضع اقتصادی نابسامانم یا خانواده دربه داغونم، مشکل اصلیش ساده همین بودن بود.

هدفش انگار ازدواج بود اما من حتی تو خیال هم تصور نمی کردم این دختر بیاد توی خونه من، سه ماه یا کمی، بیشتر می شد که صمیمی بودیم. خواهرش اولین کسی بود که از دوستی ما با خبر شد، وقتی فهمید خواهر کوچکش به چه کسی دل بسته و تا چه حد احمق بوده شروع کرد به نصیحت و روان درمانی، اما موفق نشد جدامون کنه به خاطر همین پدر و مادرش و در جریان گذاشت.

تحریم ها شروع شدند. یه هفته بود که حتی از خونه پاش و بیرون نذاشته بود دلم براش تنگ شده بود نگرانش بودم. هر روز از در خونشون رد می شدم اما اثری از مانا نبود کلاس نقاشی هم که نمی رفت، کلا هیچ جا نبود.

اون طرف خیابون روی یه نیمکت نشسته بودم و به در حیاطشون خیره بودم تا که مانا رو ببینم که بعد از چند روز دیگر بالاخره از خونه بیرون زد. تنها بود سریع خودم رو بهش رسوندم حالش و پرسیدم:

__ مانا عزیزم اذیتت کردن؟ زندانیت کردن؟

__ نه نه، خودم نخواستم پیام بیرون حوصله سوال جواب کردن هاشون و نداشتم.

_ الان چیکار کنم من؟

_ هیچی، با خانوادت حرف بزن سریع بیان خاستگاری

_ آخه پدر و مادر تو چطوری اجازه میدن تو زن من بشی، فرهنگ خانواده تو کجا، ما کجا!

با قهر گفت:

_ الان شدم خانوم با فرهنگ، جا زدی؟

اون همه دوست دارم کشک بود؟

_ مانا اینجوری حرف نزن، من جا نزدم هنوز هم مثل قبل دوستدارم. منظورم این بود که حتی اگه بیام هم حتی

نداره، اجازه نمی دن

_ خب من اون جا چه کارم؟ جلوشون در میام. میگم دوشش دارم، اگه اجازه ندین فرار می کنم.

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:

_ فرار؟ کجا بریم؟ آبروی خانوادت؟

_ کسی که عاشق میشه، اولین چیزی که از دست می ده آبروش، از خیلی وقت پیش قیدش و زدم.

سرنوشت من و دیگه تو باید بسازی

انگار خیلی روی من حساب کرده بود که می خواست قید همه کس و همه چیز و به خاطر من بزنه، رمانتیک بازیش هنوز ادامه داشت و فکر می کرد اگه فقط من کنارش باشم خوشبخته، دوشش داشتم اما می ترسیدم از قبول کردن مسئولیت های زندگی، می دونستم حتی اگه خودمم بکشم نمی تونستم شبیه زندگی که قبلا داشته رو براش فراهم کنم.

_ مانا من شغل درست حسابی ندارم. پول کافی ندارم، نمی تونم زندگی که لیاقتش و داری برات بسازم. اصلا تو می

توننی مثل من زندگی کنی؟

_ من همه این ها رو می دونم. همه این شرایط و می پذیرم، پول که معیار خوشبختی نیست. من با تو زیر چادرم

زندگی می کنم.

__ مانا، اینا همش حرفه، تو توی ناز و نعمت بزرگ شدی دختر اون خانواده ای یه هفته دوم نمیاری پیش من

__ بخدا می تونم. چرا باورم نداری؟

__ به این فکر کردی که اگه مامان مد روزت پدر و زن بابای گدای پا پتی من و ببینه پس میفته؟

__ بسه دیگه پیمان، من بچه نیستم همه چیز و می دونم

__ بخدا با اومدن من هیچی درست نمی شه فقط خودم و کوچیک می کنم.

__ من خر و بگو به خاطر کی می خوام جلو مامان و بابام وایسم؟ حتی حاضر نیست غرورش و بشکنه و خودش و کوچیک کنه

شروع کرد به گریه کردن

__ گریه نکن مانا، اشتباه می کنی من اینطوری نیستم. باشه هر چی تو بگی میام. هر وقت تو بخوای می یام. فقط گریه نکن.

هر چقدر بیشتر اصرار می کردم گریه نکن، شدت اشک هاش بیشتر می شد. از لج بازیش خنده ام گرفت.

__ بابا می یام دیگه گریه نکن، زشته تو خیابون نگامون می کنن یه بار که هیچ بیشتر از پنج بار خاستگاریش رفتیم. یه بار با پدرم یه بار نامادریم یه بار خاله یه بار عمه یه بار خواهرم می بردم. همش بی محلی؛ بد خلقی، بی احترامی، یه بار مادرش قهر می کرد از خونه می رفت بیرون یه بار پدرش اجازه نمی داد مانا بیاد بیرون از اتاقش، دفعه اول که هی پرتمون کردن بیرون، اما بار آخر رضایت دادن اونم چه رضایتی گفتن دیگه حق نداری پاتو توی این خونه بذاری، حق نداری با اهالی این خونه تماسی داشته باشی، زنده بودن یه مردنت دیگه برای ما فرقی نداره؛ کلا فراموش می کنیم دختری به این اسم داشتیم. فکر می کردم نارین زیر قول و قرارش می زنه با این وضع، اما تا آخرش مردونه موند. چقدر اون روزها دلم می خواست آدم حسابی و پولدار بودم، کسی که مانا بتونه پیش خانوادش بهش افتخار کنه، اگه یه عاشق تو دنیا وجود داشت فقط مانای من بود.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

__ پس چرا کشتیش؟

چطور تونستی، دختری که بخاطر این همه از خود گذشتگی کرده رو بکشی؟

_ مانا هم بی تقصیر نبود. حالا توضیح میدم صبر کن، به خاطر مانا و زندگی مشترکم رفتم دنبال کار، تحصیلات آنچنانی نداشتم و تخصصی هم در کار نبود فقط می تونستم فروشندگی کنم یا کاری که از نیروی جسمانییم به جای فکرم استفاده بشه.

توی یه فروشگاه مواد غذایی کار پیدا کردم. سعی کردم مرد اهل زندگی بشم به خاطر قول هایی که به مانا داده بودم. منی که تمام عمرم پی خوشگذرونی و الافی و رفیق بازی گذشته بود حالا باید از صبح تا شب کار می کردم و پول در می آوردم. خیلی سخت بود عادت کردن به این هدف های جدید، اما همه رفتار های بدم و کنار گذاشتم. دقیقا پانزده روز می شد نه سراغ دوستانم نه سراغ مستی و خوش گذرونی رفته بودم به مانا و کار هایی که به خاترم انجام می داد فکر می کردم و انگیز زندگی کردنم بیشتر می شد.

زمان گذشت. و روز عقدمون فرا رسید یه مراسم ساده شبیه مراسم ختم برامون برگزار کردن از خانواده مانا که فقط پدر و مادرش بودن با این امید اومده بودن که بهم بخوره از طرف من هم یه عده گدای بی فرهنگ، مانا بله رو که گفت به جای صلوات و کلکله کشیدن یه سیلی محکم از مامانش خورد.

آی بیچاره مانا، چی کشید اون لحظه؟ چه سقوطی کرد غرورش، عصبی شدم و از جام بلند شدم تا جوابش و بدم و بیرونش کنم. مانا دستم و گرفت و اجازه نداد، اجازه نداد به مادرش بی احترامی کنم. نگران خودم نبودم این اشک های مانا بود که توی قشنگترین روز زندگیش، آتیشم می زد و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد فقط اشک هاش و پاک کردم. به جمع حاضر در اتاق نگاهی کردم که همه بهت زده نگاهمان می کردن، پدر و مادر مانا رفته بودن، متین و چند تا از دوستانم و خانواده ام توی محضر بودیم. حق داشت دلش بگیره، اگه زن من نمی شد و زن یکی دیگه از فامیل خودش می شد بهترین زندگی و براش می ساخت. مجلل ترین مراسم و براش تدارک می دید. اما من فقط همین در توانم بود.

دست های هم و گرفتیم و توی محضر از همه تشکر کردیم و بیرون اومدیم. توی خیابون قدم می زدیم. مانا حتی لباس عروس هم نپوشیده بود. هر دختری آرزوی پوشیدن این لباس رمانتیک و داره، برای مانا پوشیدن این لباس تا ابد آرزو ماند.

قدم می زدیم.

_ مانا من و ببخش، بخاطر من مجبور شدی این همه غصه رو تحمل کنی

_ این گریه ها، این تحقیر شدن ها، این سیلی خوردن ها، این درد ها، همش با یه لحظه کنار تو بودن فراموش میشه

_ عاشقتم مانا، حالا بریم خونه؟

_ میشه یکم دیگه قدم بزنیم؟

_ آره عزیزم چرا نشه، تا هر وقت تو بگی قدم می زنیم.

دست چپم به دست راستش گره خورده بود. دستم و تاب می دادم که دستش تکون بخوره، هم غمگین بود هم شاد، یه حسی ترکیب هر دو، انگار می ترسید نمی دانم چه بود اما در دلش آشوب بود و بروز نمی داد.

لرزش دستاش و کوتاهی جمله هاش، همه از دلواپسی بود.

روی نیمکت های پارک نشستیم. از سمت چپ روی پاهایم نشسته بود دستم را به پشتش تکیه داده بودم تا نیفتد و دستش دور گردنم حلقه شده بود.

وقتی تمام وجودش را یک باره به تو هدیه می دهد و در برابر همان را از تو می خواهد (عشق) اولین فاکتور برای بر جا ماندن یک زندگیست.

ولی این عشق کافی نبود. عشق تا دلت بخواد بود، اما مشکل ما این بود دستامون خالی بود. نه شغل حسابی، نه حساب بانکی پس اندازی، نه حتی فامیل درست و حسابی، انگار فقط دوست داشتن بلد بودم. که اونم نتونستم تا همیشه حفظ کنم.

نیمه های شب به خانه برگشتیم. خانه ای که با هزار زور و جان کندن اجاره کرده بودیم با کمک دوستانم و قرض از پدرم.

ازدواج من و مانا اشتباه محض بود، اگه با یه دختر ساده، هم سطح خودم ازدواج می کردم الان خوش بخت بودم، زن، بچه، زندگی همه چی داشتم. اینکه مانا از یه خانواده ثروتمند بود هیچ سودی به حال من نداشت بر عکس ضرر هم داشت. مانا رو بردم توی یه خونه قدیمی و یه کوچه بن بست. برای من نهایت تلاش و برای او نهایت تحقیر شدن

وقتی برای اولین بار پاش و گذاشت تو اون خونه، قشنگ یادمه. با تعجب سرش و می چرخوند و به در و دیوار و سقف خونه نگاه می کرد، به اثاث خونه که بیشتر شبیه بار و بندیل سفر بود جوری که توی ماشین جا بشه، دست می کشید و یه لبخند تزیینی روی لباش شکل می داد به مانا گفتم :

_ مانا؟ می تونی توی این شرایط سخت زندگی کنی؟

خیلی محکم گفت:

_ می تونم.

شوخی شوخی زن و شوهر شدیم. یکی دو روز اول هیچ حرفی از خانوادش نزد. چون پیشش بودم دلتنگی هم نمی کرد. همه چی بعد از چند روز شروع شد درست وقتی که مجبور شدم به خاطر هزینه های زندگی از صبح زود برم بیرون سرکار تا خود شب، حق هم داشت صبح قبل بیدار شدن مانا می رفتم حدود شش صبح و هفت شب با جسم خسته و اعصاب خراب برمی گشتم خونه، سیزده ساعت تنها بود. توی اون خونه ی تنگ و تاریک، دلگیر و غریب، دختری که روزای مجردی حتی یه ساعت وقت خالی و اضافه نداشت حتما یه کلاس آموزشی یا یه منبع تفریحی جایگزین خلوتش می شد. می دونم خیلی براش سخت بود

قطره اشکی بی صدا از کوچه چشمش پایین چکید. چه درد و رنجی و تحمل می کرد وقتی این کلمات و می چسباند و قصه اش را تعریف می کرد. ترسم کمتر شد حالا دیگه حس نمی کردم یه قاتل کنارم ایستاده، بر عکس یه آدم پر عاطفه بود. به قطره اشکش اعتنایی نکرد و ادامه می داد:

سر کار بودم که بهم زنگ زد:

_ جانم خانومی؟ خوبی؟

_ نه خوب نیستم، دلم گرفته دارم دق می کنم کی بر می گردی؟

_ خدانکنه دق کنی، همش چهار ساعت دیگه مونده، خودت و یه جوری مشغول کن اصلا بگیر بخواب

_ خوابم نمی یاد، پیمان من دلم برای نسیم تنگ شده، واسه دیدن داداش کوچولوم. بابا و مامانم

سازغم

_ باشه شب بیام می برمت اونجا

_ نه نمی رم، آخه گفتن پرتم می کنن بیرون

_ خب زنگ بزن زن داداشم یا خواهرم بیاد پیشت

_ نه حوصله بچه هاشون ندارم. شلوغ می کنن عصبی میشم. دلم واسه خودت تنگ شده

شروع کرد به گریه کردن

_ بیا پس دیگه

_ گریه نکن دیگه، همین الان می یام بیست دقیقه دیگه خونه ام

رفتم پیش صاحب مغازه، به زور خواهش و التماس اجازه داد زودتر برم.

بدو بدو خودم رو به خونه رسوندم. کلید انداختم و در و باز کردم دلم شور می زد نکنه بالایی سر خودش بیاره، وارد حیاط که شدم صدای گریه هاش و شنیدم. نفس راحتی کشیدم. صداش زدم:

_ مانا؟

داشتم بند کفش هام و باز می کردم که دوید و بغلم کرد. گریه هاش بند نمی آمد. اولین بار بود اون و به این شکل می دیدم.

_ چیه عزیزم؟ چی شده؟

_ پیمان...

باز حق حق اجازه نمی داد حرف بزنه

سرش و بوسیدم و باهاش آروم آروم حرف می زدم. کم کم اشک هاش بند اومد و بهتر شد.

_ معذرت می خوام. باور کن دست خودم نبود خیلی حالم بد بود

_ مانا ببین من هم دلم می خواد تک تک ثانیه های روزم و پیش تو باشم. اما مجبورم برم بیرون و کار کنم دیگه شرایط مثل قبلنا نیست. بساز با تنهایی

_ آخه من قبلا حتی پنج دقیقه از وقتم و توی خونه بیکار نبودم. انگار عمرم داره بیهوده تلف می شه، احساس پوچی می کنم.

خیلی بهم برخورد. هنوز پانزده روز از زندگی با من نمی گذشت و مانا می گفت خسته شده، با دلخوری گفتم

_ از چی خسته شدی از من؟

_ نه، منظورم و بد برداشت نکن، به من حق بده تو به این زندگی عادت داری ولی من نه، من از تنهایی و خونه نشینی بدم می یاد.

دوباره شروع کرد به گریه کردن، دلم نیومد بیشتر از این اذیت بشه. بحث و ادامه ندادم. معصوم و بی دفاع شده بود.

_ مانا؟ می خوای شام بریم خونه یکی از فامیل من؟

_ ناراحت نشی ها، ولی من از فامیل تو خوشم نمی یاد. معذبم پیش اون ها

_ باشه، خب بریم بیرون، پارکی، چمنی

_ نه می ترسم یکی از فامیل یا دوستان من و ببینن

_ خب ببینن چه اشکالی داره، اصلا محله اون ها کجا ما کجا؟

_ نه دلم نمی خواد پیام

_ پس می فرمایید تو خونه خودمون زندانی کنیم بخاطر مردم و این شاید های احتمالی؟

_ باشه بریم بیرون ولی شام برگردیم.

_ آخرین، برو صورتت بشور حاضر شو بریم.

بلند شد و رفت لباس بپوشه. حرف های مانا یه جوری کرد من رو، انگار عارش می اومد با من بچرخه. داشت عوض می شد اما چرا با این سرعت؟ با خانوادش حرف نمی زد، چرا سراغ دوستاش نمی رفت؟ حتی به کسی زنگ هم نمی زد. چرا می گفت با فامیلت معذبیم؟

خدا کنه این فکر ها همش ساخته ذهن من باشه. زدمش به بی خیالی، زدم به پای این که اون دختر بالا شهره و من پایین شهر، واسه اش زندگی ساختم و حالا داره با کمبودها می سازه. این قسمت و فعلا نگم بهتره، گلایه ها بمونه برای بعد، حاضر شدو باهم رفتیم بیرون، قدم زدیم، بستنی خوردیم، حالش بهتر شد باهاش شوخی می کردم مثل قبلا ها می خندید.

مانا مثل بچه ای بود که تعطیلات تابستون و رفته باشه مسافرت به یه جای محروم، دور از خانواده به تنهایی، همراه کسی که دوستش داشت.

اما این زندگی برای من یه بار سنگین بود، سنگین تر از وزن خودم، تحملش سخت بود و داشت کمرم و می شکست. بخاطر مانا چیزی نمی گفتم. کاش اون همه بدبختی که کشیده بودم نتیجه داشت. یا حداقل مانا زنده بود.

اون شب خیلی قدم زدیم با این که خسته کار بودم. اما وقتی مانا گفت دلم هوای کوچه و محله خودمون و کرده، نه نیاوردم و رفتیم اونجا، دم در مشغول بدرقه کردن یه سری مهمون بودن، متوجه حضور ما نبودن اما مانا بادحسرت نگاهشون می کرد گفتم:

_ می خوای بریم جلو سلام کنیم؟

_ نه، خجالت می کشم. از همین جا نگاهشون می کنم. انگار موبایل خواهر زنگ خورد درحالی که تلفن رو به گوشش چسبونده بود قدم قدم از در حیاط فاصله می گرفت و رو به انتهای خیابان می رفت. وقتی متوجه ما شد گوشی و قطع کرد و به طرفمون اومد.

سازغم

با ذوق مانا رو بغل کرد و گفت:

_ مانا، عزیز دلم

مانا اما گریه می کرد و خودش رو به خواهرش چسبونده بود

_ دلم براتون خیلی تنگ شده

_ خیلی دیر شده برای گریه کردن

مانا با صدای آمیخته با گریه گفت:

_ نسیم تو رو خدا بیا بهم سر بزن

_ اجازه ندارم. خودت که می دونی، اگه پیام مامان و بابا ناراحت میشن. هنوز سیر نشدی؟ هنوز پره سرت هواست؟

مانا چرا این کار و کردی؟ آبرومون رفته، همه سراغ تو رو می گیرن، تو فامیل سکه یه پول شدیم.

_ نسیم من دوستش دارم. چرا متوجه نمیشین، درکم کن.

_ باشه مانا، هر جا بیشتر خوشی بمون. پیش همین شازده بمون

خیلی زورم اومد این جوری حرف می زد در جوابش گفتم:

_ ما خوشبختیم

مانا سکوت کرده بود اما نسیم با کنایه گفت: فعلا اول راهی

خواست بره که مانا دستش و گرفت و با خواهش گفت:

_ نسیم، جان من بیا، خودت بیا دیدنم به مامان اینا چیزی نگو

مانا قلم و کاغذ از کیفش بیرون آورد و آدرس را برایش نوشت و به او داد.

تمام بدبختی های ما با اومدن خواهرش توی زندگیمون شروع شد که پرش می کرد.

از پیاده روی برگشتیم. در بین راه چیزی نگفتم مانا هم توخودش بود و چیزی نمی گفت انگار کسل بود نمی دانم، به حدی خسته بودم که حتی انرژی برای حرف زدن نداشتم. مانا ادعا می کرد عاشقمه و نظرش تغییری نکرده، اما من که بچه نبودم به راحتی می شد فهمید چقدر پشیمون شده و دلش می خواذ برگرده، نه تنها مانا بلکه من هم پشیمون بودم هر دوی ما داشتیم پشیمون می شدیم. دو نفر آدم بی تفاهم شده بودیم.

هنوز پنج روز از اون ماجرای دیدن خواهرش می گذشت که یه روز عصر وقتی خسته و بی حال از سر کار بر می گشتم و وارد حیاط شدم. متوجه یه جفت کفش جدید دم دره، فکر کردم شاید از فامیل خودم باشه، اما مانا که هیچ وقت به فامیل من روی خوش نشون نمی داد. براش افت داشت باهمچین طبقه ای از آدم ها معاشرت کنه. چند بار به ما سر زدن اما چون مانا حاضر نشد به دیدنشون بریم اون ها هم رابطه رو ادامه ندادن، پس حتما نسیم خواهرش بود، چقدر ازش بدم می اومد. دختره افاده ای، ولی چاره ای نبود به خاطر مانا باید احترام می داشتم.

صورتتم و توی حیاط شستم و مشغول کردن کفش هام بودم که صداش توی گوشم پیچید:

_ لیاقت تو این زندگیه؟ موندن تو این لونه موش و از تنهایی پوسیدن؟

انقدر کثیفه که عین سگ دونی می مونه، به در و دیوار خونه نگاه بکن؟ سیاه و چرکه، تو توی یه کوه نور زندگی می کردی، اتاق خودت دو برابر حال و پذیرایی و کل این خونه بود. چرا انقد احمق شدی

صدای مانا خیلی ضعیف تر شنیده می شد:

_ نسیم جان، من پیمان و دوست دارم.

_ کدوم دوست داشتن؟ تو داری جوونی خودت و حروم می کنی، به خودت بیا، این عشق چه ارزشی داره؟

تا آخر عمر باید توی حسرت و غصه زندگی کنی. بچه هات هم می شن یه بدبخت مثل خودت و شوهر بی سر و پات

_ نسیم خواهش می کنم اینجوری حرف نزن، الان پیمان می یاد یواش حرف بزن

_ بیاد، مگه دروغی گفتم؟ تا بچه دار نشدی ازش جدا شو، درست و ادامه بده زن یه آدم حسابی شو

_ نسیم لطفا

_ هنوز مغزت مشکل داره مونده تا عاقل بشی، بعد تو، بابا بیشتر به ما محبت می کنه می خواد من و بکشونه سمت

خودش و کارش، گفته از فردا بیا پیشم چند ساعتی کار و یاد بگیر

_ خیلی خوش حال شدم. اما دانشگاهت چی می شه؟

_ به دوتاشون می رسم، بابا خیلی دلش شکسته همش سعی می کنم فراموش کنه ماجرای تو رو، به خاطر همین

قبول کردم و گفتم هرچی شما بگی

دلم می خواست برم تو، گردنش و فشار بدم تا خفه بشه و بمیره، به من می گفت بدبخت بی سر و پا، دختره ول هر

جایی،

یه نفس عمیق کشیدم تا کمی از عصبانیت خنثی بشه. رفتم داخل و به احترام مانا سلام دادم:

_ سلام نسیم خانم، خوش اومدین

_ سلام، به خاطر مانا اومدم

_ کار خوبی کردین، خدارو شکر مانا حالش خوبه و روزبه روز بیشتر عاشق زندگیش می شه

این را با کنایه ای شبیه به طرز حرف زدن خودش گفتم. ولی جوابم و نداد و بلند شد بره

__ مانا من باید برم. مراقب خودت باش، یه وقت خودت و خسته نکنی بخوای خونه رو تمیز کنی، اینجا دیگه قابل استفاده نیست باید خیلی وقت پیش خراب می شد.

مانا نگاهی به من که از حرص دست هام و مشت کرده بودم و فشار می دادم کرد و گفت:

__ بقیه رو از طرف من ببوس، کی دوباره برمی گردی؟

__ نمی دونم، شاید وقت نکنم پیام، از فردا می رم سر کار دیگه وقت آزادم کمتر می شه

مانا دوباره التماسش می کرد. دلم می خواست یکی هم بزنم تو دهن اون، خدا خدا می کردم قبل اینکه جوش بیارم گورشو گم کنه.

چند لحظه بعد که رفت بی مقدمه رو به مانا گفتم:

__ من از خواهرت خوشم نمی یاد

مانا اخم کرد و گفت:

__ حق نداری این و بگی، باید خوشت بیاد

__ چطور وقتی تو گفتی از معاشرت با خانوادت خوشم نمی یاد من چیزی نگفتم و بخاطرت رو همه خط کشیدم؟

__ هر کسی یه اخلاقی داره، من مثل تو نیستم. نسیم تنها خواهر منه

__ همین که گفتم، دیگه نبینم بهش اصرار کنی بیاد اینجا!

__ من اون و دعوت می کنم تو هم باید به نسیم احترام بذاری

__ اشتباه می کنی خانوم، این بار به احترام تو چیزی نگفتم. سری بعد شوتش می کنم بیرون

__ تو بی جا می کنی

یه لحظه مکث کردم. دعوا داشت شدت می گرفت داشتم چیکار می کردم؟ دستش و خواستم بگیرم:

دستم و پس زد

__ تو گوش بده، حد خودت و بدون کاری نکن از ازدواج با تو پشیمون بشم.

پاهام لرزید، داشت تهدیدم می کرد چه زود حرف های خواهرش تاثیر گذار شد. من مانا رو خیلی دوست داشتم

__ خودت می دونی اون می خواد زندگی ما رو خراب کنه، چرا چیزی نگفتی، این همه پشت سر من بد گفت.

__ کارت خیلی زشته، گوش وایساده بودی؟

__ داشتم صورتم و می شستم و کفش هام و می کردم. چرا ازم دفاع نکردی؟

__ این اولین باری بود که نسیم خونه من می یاد نتونستم چیزی بگم

این رو گفت و رفت توی حیاط کنار حوض نشست. خسته و کوفته از سر کار برگشته بودم بعد دوازده ساعت سر پا بودن، نه خبری از شام بود و نه چایی، اصلا خونه داری و بلند نبود انگار مهمون بود. یا کتاب می خونند یا نقاشی می کشید و کاغذ خط خطی می کرد. یا می رفت رو اعصاب من بدبخت. اصلا کاری با من کرده بود که جرات نداشتم تا سر خیابون برم یا با یکی از دوستانم سلام علیکی بکنم، خوشم از دوستان نمی یاد بی فرهنگن، آدم متاهل که نباید دیگه با دوستاش تنهایی بره تفریح، باهم می ریم، من خونه تنهایی دق می کنم.

نمی خوام بگم پسر بی عیب و نقص و کاملی بودم من هم یه بدی هایی داشتم که شاید هیچ وقت خودم متوجه نشدم ولی احساس می کردم مانا روز به روز غیر قابل تحمل تر می شه، همش بهونه می گرفت.

پرسیدم:

__ پس دوست داشتن دیگه نقشی توی ادامه زندگی شما نداشت، دیگه هم دیگه رو دوست نداشتین؟

__ آخه حس می کردم به زور ادامه می ده، داشت من و تحمل می کرد. این باعث می شد دوست داشتن ما ارزش های قبلش و از دست بده،

می رفتم سرکار فوراً زنگ می زد حالم بده بیا پس، من هم که می دونی یه کارگر ساده بودم به صد التماس و خواهش یه بار از ده باری که زنگ می زد و بر می گشتم. می دیدم خانوم نشسته توی تاریکی و داره گریه می کنه. چراغ و روشن می کردم و می گفتم آخه چت شده؟ چرا همش گریه می کنی؟ من هم از کار و زندگی انداختی، می گفت خسته شدم از تنهایی...پوسیدم توی این خونه...مثل جغد خرابه شدم...این چه جور زندگی؟ دارم عمرم و هدر می دم.

حرف هاش بوی اومدن نسیم و می داد با عصبانیت گفتم:

_ باز خواهرت اومده اینجا؟

_ آره، چیه باید از تو اجازه می گرفت؟

دیوونه شدم. سرش داد زدم و گفتم:

_ لعنت به خودت و خواهرت، بدبختم کردی

از خونه زدم بیرون، خسته شدم دیگه از تحمل این نق زدن های بی جا

این زن بود یا بلای جون؟

دیگه عشقی توی زندگیمون نبود. دقیقاً شبیه دو تا هم سلولی به هم عادت کرده بودیم و هر کدوم منتظر روز آزادی و خلاص شدن از این زندون بود. نمی توئم بگم حتی شبیه دوتا دوست بودیم، چون نبودیم.

زدم بیرون، تو پارک و خیابون، عمداً تمام شب و بیرون موندم تا دق کنه، می ترسید از شب و تنهایی، نقطه ضعفش و بلد بودم. نرفتم پس تا آدم بشه، یعنی حاضر بودم روی اون نیمکت های سرد و یخ بسته شب بخوابم ولی خونه نرم و نق زدن های مانا رو نشنوم.

اما کار خراب تر شد. دقیقا چهار ماه از ازدواج ما می گذشت. طی این مدت ما فقط پونزده روز اول و خوش بودیم و با عشق زندگی کردیم. دروغه هی میگن عشق باشه دیگه چیزی لازم نیست. همین عشق زندگی و به باد داد.

فرداش برگشتم خونه، مانا رو نمی شناختم، چشماش از فرط گریه به حدی پف کرده بود که به زور می دید، قرمز و پر خون، موهای نامرتب و آشفته، ته دلم خوش حال بودم که حالش و گرفتم. اما زنم بود هر چقدر هم بد بود. _ این چه سر و وضعیه؟

_ برو بیرون نمی خوام ببینمت

_ حرف های جدید می شنوم. کی بود می گفت بدون تو می میرم، دلیل آرامشمی؟
با تنفر گفت:

_ اما حالا می گم، حالم ازت به هم می خوره

مشغول لباس پوشیدن شد و همچنان به حرف زدن ادامه می داد:

_ دیگه نمی تونم ادامه بدم. همین امروز درخواست طلاق می دم.

تازه فهمیدم ماجرا جدی، حرف از جدایی می زد

_ مانا این چه حرفیه، تو زندگی دعوا و بحث همیشه هست. نباید به این سادگی اسم طلاق و بیاری

_ خیلی بیچاره ای اگه فکر می کنی یه ثانیه دیگه این زندگی نکبت بار و تحمل می کنم.

می خواست کفش هاش و بپوشه که مانع شدم. مانا تو رو خدا نرو

_ تو یه ولگرد خیابونی هستی، یه آدم بیشعور، اگه نبودی زنت و شب، توی این خراب شده تنها نمی گذاشتی

_ تقصیر خودت بود. خواستم ادب کنم.

_ نشونت میدم کی باید ادب بشه، از سر راهم برو کنار

_ اجازه نمی دم بری

_ غلط می کنی

دیگه چیزی به اسم احترام بین ما نبود. هلش دادم پرت شد روی زمین، موبایلش و ازش گرفتم و در روش قفل کردم. باز از خونه زدم بیرون، قید کار و زندگی و همه چیز و زدم.

زندگیم بسته به یه تار مو بود. نمی دونم چرا فکر می کردم به زور می شه مانا رو نگهداشت. مثل وقتی که یه پرنده رو تو قفس زندانی می کنن می دونند پرنده غمگین و دلشکسته اس اما برای اون ها مهم نیست. این مهمه که پرنده رو دارند. می خواستم با مانا همین کار و بکنم. دوستش داشتم اما بلد نبودم چطوری ازش نگهداری کنم.

رفتم پیش دوستام، دلداریم دادن که غصه نخور حل می شه مشکلات، یه سری آشغال هم به خوردم دادن که نباید می خوردم. موقع برگشتن حالت طبیعی نداشتم. اگه دو روز می خوابیدم و سرم و توی آب یخ فرو می کردم شاید کمی حالم بهتر می شد. کاش با اون حالم برنمی گشتم خونه، شب بود در و که باز کردم دیدم مانا زانوهایش و بغل کرده و پیشانی اش کمی خونی شده، انگار موقعه هل دادن شکسته بود و متوجه نشدم. وقتی من رو دید سریع بلند شد و شروع کرد به فحش دادن:

_ آشغال عوضی فکر می کنی می تونی من و زندانی کنی؟ بیچارت می کنم، می دم مثل سگ بزنت

_ دهننت و ببند

تعالل نداشتم و به در و دیوار می خوردم. متوجه شد چی خوردم. با گریه حرف می زد و فحش می داد:

_ احمق، من داشتم اینجا می مردم تو رفتی پی مستی و عیاشی؟

در و که باز دید خواست بره بیرون، با همون حال دویدم دستش و گرفتم به زور نشوندم زمین، شدت گریه هاش خیلی بیشتر شد.

دکمه های لباسم و باز می کردم که نمی دونم چی شد. دوید توی آشپز خونه و یه چاقو برداشت و گفت نزدیک بیای می کشمت، جدی نگرفتم و اصلا نترسیدم.

قدم قدم با چاقو داشت از خونه بیرون می رفت که پاشدم چاقو رو ازش بگیرم. اون کشید و من کشیدم. نمی دونستم نوک تیز چاقو سمت شکم ماناست، خودش هم نمی دونست. چاقو رو که کشید، تو شکمش به حالت فجیعی فرو رفت. و خون با چه سرعتی از شکمش بیرون می زد. یه آخ گفت و بی حرکت روی زمین افتاد. هنوز نیمی از چاقو توی شکمش بود. چاقو رو بیرون کشیدم.

_ مانا چیکار کردی؟ چیزی نیست بلند شو... با توام بلند شو... مانا؟

اما مانا جسمی بود که داشت رنگ خون می گرفت. قطره قطره خون بدنش داشت می چکید. بغلش کردم و بوسیدم.

_ مانا صدات می زنم نمی شنوی؟

سرم و روی سینه اش گذاشتم... قلبش نمی تپید. کم کم داشتم می فهمیدم چی شده، ذره ذره تو بغلم جون داد.

محکم بغلش کرده بودم و می گفتم مانا بلند شو، بگو حالت خوبه... قربونت برم چرا این کار و کردی؟

گریه می کردم و تو سر خودم می زدم. خدایا چیکار کنم، بدون مانا زندگی و می خوام چیکار؟

چاقو رو برداشتم می خواستم خودم و بکشم، اما نتونستم. انقدر ضعیف و ترسو بودم که نتونستم. چشمم که به اون همه خون افتاد ترسیدم. از مردن ترسیدم، از جواب پس دادن به خدا ترسیدم.

با مرگ مانا بی اراده به جهنمی پا گذاشتم که شعله اش، هر لحظه بیشتر وجودم و آتیش می زد.

من و جسم بی جان مانا در اتاق تنها بودیم آرام در گوشش حرف می زدم

_ مانا ببخشید سرت داد زدم، ناراحتت کردم، به خدا دیگه تکرار نمی شه بهت قول مردونه می دم. خوب شد آروم شدی دیگه داد و بیداد نمی کنی، حالا شدی مانای خودم.

انگار واقعا نمی فهمیدم مانا مرده و من اون را کشتم. هنوز هوشیاریم و به دست نیاورده بودم

از کم خوابی دیشب توی پارک بود یا حال نا کوکم بیهوش روی زمین افتادم. صبح بود که به خودم اومدم. کاملاً هوشیار، صحنه هایی از دیشب برام تداعی می شد چشمام و که چرخوندم و مانا رو با اون وضع دیدم انگار یه بمب

توی مغزم منفجر شد. چشمهای مانا باز بود غرق خون لخته شده، اما حالا دیگه بند اومده و خونی نمی چکید. بلند شدم دو دستی زدم توی سر خودم، شروع کردم به گریه کردن

_ مانا پاشو... التماس می کنم پاشو... غلط کردم...

فایده نداشت مانا از دست رفته بود. باورم نمی شد چجوری آخه یه آدم به این راحتی می میره. خدایا حالا چیکار کنم؟ شاید زندس فقط بیهوش شده دستش و خواستم بلند کنم و نبضش و بگیرم. مثل چوب خشک شده بود. وحشت کردم و رهانش کردم سرد سرد شده بود به قیافه خیس خون خودم نگاه کردم. می لرزیدم. لرزش پاهام تعادل و به هم ریخته بودم غمزم کار نمی کرد، خواستم ببرمش دکتراما مانا خیلی وقت می شد که قبض روح شده بود و مثل مقوا خشکیده بود. نمی دونستم با جسد همسری که دنیام بود چیکار کنم. یاد خانوادش افتادم. وای... اگه می فهمیدن من و می کشتن، حالا چطور بگم دختری که به من سپردین به این شکل مرده؟

دلم می خواست از این خونه و این مصیبت دور بشم. لباس هام و عوض کردم و دست و صورتم و شستم تمام خون گناه و از بدنم پاک کردم. تمام مدارکم و برداشتم و مانا رو به همون شکل، تنها و بی کس ول کردم. مثل ترسو ها فرار کردم از خونه که دور شدم به خواهرش زنگ زدم. گفتم مانا حالش خوب نیست بره پیشش و بی خداحافظی قطع کردم. موبایلم و انداختم توی سطل آشغال، رفتم پیش متین که صمیمی ترین دوستم بود گفتم جریان اینه چیکار کنم. متین سعی می کرد آرومم کنه اما به حدی ترسیده بودم که بریده بریده حرف می زدم. غم از دست دادن مانا، قاتل شدنم توی عالم نفهمی، این داغ بزرگ و این جرم سنگین، دیوونه شده بودم انگار، اگه خودم و معرفی می کردم حتما اعدام می شدم من نخواستم اینجوری بشه زنم و دوست داشتم.

نامردی کردم و به صدای وجدانم گوش ندادم. نزدیکه دو ساله فراریم، دیگه نه جرات دارم برم خونه نه حتی با یکی از خانوادم رفت و آمد داشته باشم. فقط متین که نتونستم ازش دل بکنم و بهش اعتماد دارم.

مانا مرد اما زندگی من هم قشنگ تر از مردن نیست. حتی انقد بدبختم نمی تونم برم سر خاک زنم، نمی دونم کجا خاکش کردن.

اشک های روی صورتش را پاک می کرد که گفتم:

_ تسلیت می گم بابت مرگ همسرت، برو هر چه زودتر خودت و معرفی کن، این یه حادثه بوده، امکان بی گناه بودن خیلی زیاده، مو به مو همه چیز و تعریف کن و خودت و به خدا بسپار، چاقو دست همسرت بوده، اون چاقو آورده بعدشم تو حالت طبیعی نداشتی مست بودی

_ فکر می کنی باور می کنند؟ بعد دو سال برم بگم من بی گناهم، هیچکس باور نمی کنه حتی اگه قانون باور کنه پدر و مادر مانا می کشنم.

به متین که خوابیده بود نگاهی کردم و گفتم:

_ همه تودنیا کم یا زیاد گناهکار هستند. بخشنده خداست...توبه کن...برو خودت رو معرفی کن، اگه قانون و عدالت خدا بی گناه بودن و ثابت کرد که هیچ اگر نکرد مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلت

_ خودمم همین تصمیم و دارم خسته شدم از این زندگی، همین امروز و فردا میرم پیش پلیس

صدای متین بلند شد:

_ پیمان تو هنوز داری فک می زنی؟

از اون طرف عیسی گفت:

_ من که خوب خوابیدم. خواب هیلا رو دیدم، چقدر شبیه خودم شده، ای داد بیداد

متین به شوخی گفت:

_ داد و بیداد کن. آره بیشتر، خوبه میری دوتا دوتا زن می گیری؟ چشمت کور دندت نرم بکش، آخه تو سگم نگات نمی کنه به چی خودت نازیدی؟

_ هی...متین مسخره کن. تو که نمی دونی من کی بودم. چقدر قدرت و ثروت داشتم. زندگیم چشم خورد بدبخت شدم از عرش به فرش افتادم. خدا لعنت کنه مستانه رو، چجوری این همه پول و بالا کشید؟ الهی بدی پول بیمارستان

متین ادامه داد:

سازغم

_ بگو الهی یه شوهر احمق مثل عیسی دیگه گیرت نیاد، الهی بچه شیش قلو حامله بشی تا آخر عمر زمین گیرت کنن، پیمان تو بقیه اش و بگو

اما پیمان تو فکر بود و حرفی نمی زد که متین باز گفت:

_ چته تو؟ بی خیال بابا، غمباد نگیر امروز

کنجکاو شدم بدونم هیلا کیه به همین خاطر این سوال و از او پرسیدم.

_ هیلا دخترم

متین اجازه نداد بیشتر سوال کنم و به زور همه رو بلند کرد که قدم بزنیم. قدم می زدیم گاهی هم سوالی از من می پرسیدن، مثل همین سوال عیسی:

پدرتون شهید شده؟

_ بله

_ خدا رحمتش کنه، چند ساله بودی اون وقت؟

_ هنوز به دنیا نیومده بودم. مادرم حامله بود.

_ پس انگار مادرت یه شیر زن بوده که تونسته به تنهایی بزرگت کنه؟

_ آره، مادرم به خاطر من خودش و جوانمرگ کرده، دیگه ازدواج نکرد و من رو بزرگ کرد. خداکنه بتونم جبران کنم

_ آره باید تا آخر عمر نوکریش و بکنی

متین با تندی، به عیسی گفت:

_ این کم مامانم مامانم می کنه، تو بدترش کن

همه خندیدن

*

چند روزی گذشت. دلم برای شیما تنگ شده بود خیلی وقته از شیما چیزی ننوشتم.

دلم می خواهد پایان دفتر انتظارم، تو باشی و تو باشی و تو

الهی خواستنی به خوابم بیا... به خوابم بیا

صدای آرامش بخش مادرم وقتی تکانم می داد، بیدارم کرد.

_ سهند جان می گم دیرت شده پاشو پسر

_ باشه مامان بیدارم

_ بدو صورتت و بشور تا صبحانه آماده کنم

_ چشم

مشغول مرتب کردن تختم شدم. که در اتاقم به دلیل محکم باز شدن به دیوار خورد و صدای تکان دهنده ای درست کرد.

_ آه... السا در و شکستی، این چه وضعشه؟

_ سلامت کو؟

_ سلام، احوال شما؟ مامان اینا خوبن؟ نوبری والا

السا که متوجه شد دارم مسخره اش می کنم با اخم گفت:

_ هه هه خندیدم. زود باش، مدرسه ام دیر شد

_ از این به بعد یه ساعت به خاطر شما زودتر بیدار می شم، که شما سر وقت بررسی

_ سهند جدیم، به ساعت نگاه کن!

به ساعت نگاهی انداختم. داشت دیر می شد

__ برو پایین تا لباس بیوشم الان می یام.

چند ثانیه بعد از اتاق بیرون اومدم. به مادرم که میز صبحانه رو چیده بود و سرش و گذاشته بود روی میز خوابیده بود نگاهی انداختم و پله ها را رو به پایین دویدم. در بین راه با السا صحبت می کردم.

__ با شیما حرف بزن، بهش بگو من دوشش دارم. نظرش و بپرس

__ فکر نمی کنی زوده؟

__ نه، داره دیر می شه. می خوام تکلیفم و بدونم.

__ باشه

خوش بین بودم و امید داشتم بی عذر و بهانه قبول کند.

اما السا شرایط روحی شیما را بهانه کرد و کاری که گفتم و انجام نداد.

امروز یکشنبه است. هفته گذشته شیما کلاس نیومد و خبر رسید مادرش مریض شده، دیروز هم یه زنگ زودتر رفته بود و نتوانستم او را ببینم. یه ربعی می شد منتظر آمدن السا بودم. دقایقی بعد بیرون اومدن و سوار شدن، تموم کائنات و قسم می دادم که جراتی پیدا بشه و خودم حرف دلم و به شیما بگم، چند متری حرکت نکرده بویم که السا گفت:

__ داداش...داداش نگه دار! کتابم پیشه ساغر جا موند برم بیارمش تا نرفته.

یا دعای من گرفت یا السا خیلی کاردان بود. روی ترمز زدم و هنوز خوب متوقف نشده بود که السا با عجله پایین پرید

من و شیما تنها شدیم. بهترین فرصت همین الان بود. جرات به خرج دادم:

سازغم

_می شه یه سوال ازتون پیرسم؟

با کمی مکث پاسخم و داد:

_بله، بفرمایید

توی آینه وسط شیشه نگاهش می کردم

_به همین اندازه که من عاشق شما شدم، همین اندازه یعنی بی نهایت دوستداشتن، شما یک دهم این اندازه من و دوست دارید؟

این رمان ادامه دارد جهت تهیه نسخه کامل این رمان به لینک زیر مراجعه فرمائید

www.romankade.com/1397/06/24/دانلود-رمان-زیبای-سازغم/

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com